



نام رمان: تیکا

نویسنده: فریده هاشمی (فرشته)

[www.RomanKhone.IR](http://www.RomanKhone.IR)

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،  
و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



## خلاصه داستان:

تیکا از نسل من و توست... شاید یک همشهری و یا یک همسایه... درد تیکا با گوش‌هایمان آشناست؛ اما چقدر با قلبمان آشناست؟ تیکا یک واقعیت است...

\*\*\*

صدای چرخش کلید که آمد فهمید که باز باید گوش‌هایش بشنوند و زبانش کمتر، یا اصلا حرف نزند.

دختر اعظم شوهر کرده یا دختر پری هنوز یک سال نشده عروس شده؛ حامله است. همیشه همین‌طور بود به بهانه‌های مختلف سر از خانه‌ی خاله‌اش در می‌آورد. خاله‌ای که اتفاقا همسایه و بدبختانه هم سن بود. وقتی که برمی‌گشت؛ دیگر کسی جلودارش نبود یا باید ناله و نفرین و دعوا درست می‌کرد یا هم برای خودش نوحه سرایی راه می‌انداخت. با صدای قدم‌های مادرش که نزدیک می‌شد به خود آمد.

-یا خدا... حالا این رو چی کار کنم...

دست پاچه کتاب را پشت ظرف‌ها پنهان کرد. می‌دانست اگر مادرش کتاب را ببیند تا یک هفته باید جواب پس بدهد و ناهید بدبخت فحش بخورد.

ظرف‌ها را مرتب کرد و با دیدنشان پوزخندی روی لب‌هایش آمد. ظرف‌ها هیچ وقت تمام نمی‌شدند... از بس در این آشپزخانه‌ی کوچک و تنگ در حال ظرف شستن بود و غذا پخته بود هر شب از درد کف پا، مثل پیرزن‌ها می‌نالید.



-تیکا، تیکا کجایی؟ خوابی؟

باز هم با صدای طلعت خانم به فکر فرو رفت.

خواب چه واژه‌ی غریبی...

گاهی اوقات در حسرت خواب صبح می‌سوخت نه این که مثل بعضی از این دخترها تا لنگ

ظهر بخواهد نه تا ساعت هشت هم برایش شاهانه بود.

-این جایی دختر! چرا جواب نمی‌دی؟ پس؟ یک ساعته دارم صدات می‌زنم گلوم خشک شد یه

لیوان آب بده ببینم.

-ببخشید. حواسم نبود.

طلعت خانم با اخم گفت:

-حالا یه امروز گفتم غذا رو بپزی. من که می‌دونم با این حواس پرتی که معلوم نیست کجا بوده

غذا یا شوره یا بی نمک.

دلش می‌خواست بگوید مگر حالا چه غذای شاهانه ای؟! هر روز ما داریم یا خورش سیب زمینی

و گوجه یا بادنجان و گوجه می‌خوریم. هفته ای یک بار هم برنج اگر پولی بماند!

-من نمی‌دونم هر کاری کردی باید خودت جواب بقیه رو بدی.

به دست هایش که گره‌ی روسری را باز کرد خیره شد:

-می‌گم تیکا...

وقتی این‌طور خطاب می‌شد یعنی قرار است شروع شود. سریع از جایش پرید.

-ای وای مامان، دیدی چی شد!

با عجله به سمت یخچال رفت.



مادرش با ترس بلند شد و گفت:

-چیه؟ چی شده؟ سگ گازت گرفت که اینطور پریدی هوا؟ صدبار نگفتم نکن این کارو.

بدبخت سی سالت شد؛ هنوزم یه ذره عقل توی اون کلهات نیومده!

خوشحال از این که ذهن مادرش را منحرف کرده در حالی که قرص‌های بهنام را از توی کشو

در می‌آورد گفت:

-قرص هاش رو یادم رفته بود.

نگاه طلعت خانم به سوی ساعت رفت با کف دست به صورتش زد.

-چی کار کردی هان؟ این طوری حواست هست؟ نمی‌دونی قرصش رو سر موقع نخوره بدبختی

به سرش می‌زنه دیوانه بازی در می‌آره!

-حالا مگه چه قدر دیر شده. الان می‌رم بهش می‌دم. شما اگه خیلی به فکرش هستی کمتر

نیش بزن بهش هر روز چپ می‌ره، راست می‌ره بهش می‌گی دیوانه! بابا هم از خودت بدتر هر

چه قدر بیشتر اذیتش کنید بدتر می‌کنه.

طلعت خانم باز به صورتش زد.

-من، من! خجالت بکش. بچه مه دلم می‌سوزه... اگه حرفی می‌زنم از روی دلسوزیه.

-این دلسوزی شما مثل سمه چرا نمی‌فهمید به خدا دست خودش نیست خودش هم دلش

نمی‌خواد اینطوری باشه.

-ببخشید خانم دکتر می‌شه خواهش کنم سخنرانی تون رو تموم کنید و به مریض تون برسید

دختره‌ی چشم سفید با دو کلاس سواد برای من دکتر شدی. برو قرصش رو بده این قدر روی

اعصاب من راه نرو.



خدا را شکر راحت شده بود حداقل برای یک روز کلا فراموش کرده بود چه می‌خواهد بگوید...

تیکا به خانواده‌ی خوشبخت خود فکر کرد و از این فکر خنده‌اش گرفت و به حیاط رفت و بالای سر برادر خود ایستاد.

بهنام بچه‌ی بعد از خودش بود.

-بهنام، بهنام...

-هان چیه ولم کن بخوابم.

-باشه بخواب. اول این قرص‌ها رو بخور بعد بخواب. پاشو دیگه.

-اه بذار، دو دقیقه الان بلند می‌شم.

این برنامه‌ی هر روز بهنام و تیکا بود.

-پاشو این رو بخور و بخواب.

با بی‌حالی بلند شد. نگاهی به قرص‌های رنگی در دست‌ان تیکا انداخت. لبخندی زد و گفت:

-با من دوست می‌شی.

می‌شد از موهای بهنام روغن گرفت از بس چرب بود!

چی شد خوشگل ندیدی؟

تیکا نگاه از موهایش گرفت و گفت:

-بهنام این‌قدر کرم نریز. بگیر این قرص‌ها رو.

دست‌هایش را دراز کرد و قرص‌ها را به او داد.

-می‌گم تیکا تو هم، بد قیافه‌ای نداری‌ها...

بی‌اعتنا به حرف‌های بی‌سر و ته بهنام به سمت داخل خانه حرکت کرد.



غرغر کنان گفت:

-مگه نگفتم برو حموم. اگه داخل اتاق بودی تمام اتاق بو می گرفت... پاشو تا آفتاب نیامده روت توشک رو هم جمع کن.

صدای بهنام در گوشش زنگ خورد:

-من تا یک ماه دیگه حموم نمی‌رم. حموم فقط ماهی یک بار. آینه‌ی من کجاست؟ مگه من نگفتم کسی حق نداره از آینه‌ی من استفاده کنه. هی تیکا کجا می‌ری؟ آینه‌ی من کجاست؟ تیکا به سمتش برگشت و گفت:

-من چه می‌دونم. مگه من نگهبان آینه‌ی تو ام؟ ببین توی حموم نداشتی. دیشب که داشتی صورت بی‌مثالت رو تماشا می‌کردی! حتما یادت رفته بیاریش. راستی دیشب تا ساعت چند بیدار بودی و خودت رو نگاه می‌کردی؟

-باشه، باشه. صبر کن. اگر من دیگه قرص خوردم. توشک هم باید خودت جمع کنی.

تیکا پوزخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

-مگه کسی دیگه ای هم بدون سر و صدا جمع می‌کنه به جز من بدبخت...

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداخت امروز دوشنبه بود و قرار بود به کتابخانه برود. شور و شوق خاصی داشت جلوی آینه ایستاد و دستی به موهای موج دارش کشید. همیشه از این موها بدش می‌آمد نه صاف بود و نه فرا! شانه کردنش بدبختی بود. اصلا جلوه‌ی قشنگی نداشت. رنگ پوستش گندمگون بود. هیچ چیز خاصی در چهره اش نبود یک چهره‌ی کاملاً معمولی.



صدای در اتاق آمد. به سمت شخصی که داخل شد برگشت. مادرش را دید که موشکافانه به او خیره بود. نگاهش عجیب بود و این نگاه‌های مادرش را خوب می‌شناخت...

خدا رحم کند...

بالاخره مادر به حرف آمد و گفت:

-کجا می‌خواهی بری شال و کلاه کردی؟

-هیچ‌جا. مگه دیشب نگفتی هیچی توی خونه نداریم. هر چی لازم داری بگو تا برم بخرم.

-آره جون عمه‌ت. یعنی تو الان می‌خواهی بری برای من خرید کنی؟!

نگاهش را به دیوار پشت سر مادرش دوخت و گفت:

-پس می‌خوام برم کجا؟ هان؟

مادر هیکل چاقش را تکانی داد و گفت:

-نمی‌دونم والا. من اگه زورم به تو می‌رسید که دیگه دردی نداشتم. هر چی می‌گم نخون این

کتاب‌ها رو حرف که تو گوشت نمی‌ره! یه کاری بکن که توش پول باشه. بتونی حداقل پول یه

بستنی رو در بیاری! دختر اقدس رو یادته همون که سیاه سوخته‌ی قد کوتاه بود! استغفرالله

خدایا ببخش؛ ولی نگاهش نمی‌تونستی بکنی! حالا برو ببین چه دم و دستگاهی به هم زده دو

تا محل بالاتر از خودمون آرایشگاه باز کرده مشتری‌ه که فقط براش می‌ره.

مادر راه افتاد و به سمت در اتاق رفت و همان‌طور ادامه داد:

-اون وقت دختر من چی؟! برای من کتاب می‌خونه. آخه بگو دختر کتاب مال آدم پولدارهاست

نه ما که همیشه هشتمون گرو نه مونه. اونایی که کتاب می‌خونن غم نون ندارن! بابای بدبخت



تو از صبح خروس خون می‌ره کارگری توی خونه های مردم تا غروب که آیا چیزی بذارن کف دستش یا نه! هفت تا آدمیم و همین یک نفر باید خرجمون رو در بیاره می‌فهمی یا نه؟! تیکا دست هایش را مشت کرده بود تا حرفی نزنند تا بغض نشسته در گلویش بیرون نریزد و فریاد نزنند و توی دلش گفت:

-آخه گذاشتی که من برم چیزی یاد بگیرم! پولش را داشتی که من بگم می‌خوام کلاس برم... دلش برای خودش سوخت؛ اما نه، کباب بود دلش!

حرف‌های مادرش در گوشش زنگ می‌خورد... مادر بیرون از اتاق هنوز داشت ناله می‌کرد. کیف دست بافت خودش را برداشت و از اتاق بیرون آمد و مادر را در آشپزخانه پیدا کرد. البته کار سختی نبود مگر خانه اشان چند متر بود! هشتاد متر یک اتاق پذیرایی که بیشتر مواقع اتاق خواب خود و خواهر و برادرهایش بود. آن یکی اتاق هم که برای خواب پدر و مادرش و البته انباری هم بود. به پذیرایی کوچکشان چشم دوخت، قالی کوچک و کهنه و پستی‌هایی که از وقتی یادش می‌آمد آن‌ها را داشتند. تنها نقطه قوت، تلویزیون دوازده اینچ گوشه‌ی سالن بود که با روی کار آمدن این تلویزیون‌های مدل جدید آن هم نقطه ضعفی بیش نبود! ناشکری نمی‌کرد بر همه دردها، باز هم به خاطر داشتن همین سقف بالای سر همیشه سپاسگزار خدایش بود..

مادر را صدا زد:

-مامان هر چی می‌خواهی بگو تا بخرم. پول هم بده...

تیکا از در خانه بیرون آمد هوا را نفس کشید.

-الهی به امید تو...





صدای آجی آجی گفتن نیکا را شنید برگشت به طرف در خانه و گفت:

-چیه عزیزم؟

-آجی یه بستنی هم برای من می خری؟

تیکا چشمان معصوم خواهرش را بوسید و گفت:

-حتما عزیزم. یه بستنی فالوده‌ای خوشمزه برات می خرم. خوبه؟

چشمان نیکا ستاره باران شد و دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-آره، آره. آجی خیلی دوستت دارم.

چه قدر آرزوهای خواهرش کوچک و شیرین بودند...

\*\*\*

ناهدید مثل همیشه پشت میزش نشسته و غرق خواندن در کتاب در دستش بود.

ناهدید تنها و بهترین دوستش بود که همسایه هم بودند. ناهید درسش را ادامه داده بود و در

دانشگاه رشته‌ی کتابداری درس می‌خواند و البته به لطف یکی از آشنایان دور پدرش در

کتابخانه‌ی کوچک شغلی نیم وقت داشت. همیشه از این نظر به ناهید حسودی می‌کرد. بارها

به خودش هم گفته بود. یک لحظه دلش کمی شیطنت خواست. بدون صدا بالای سر ناهید

ایستاد.

کتابخانه هم خلوت بود لبخندی خبیث زد و یک دفعه جیغ زد:

-سوسک، سوسک.

ناهدید بدون این که متوجه‌ی اطراف باشد جیغ زد و از کتابخانه بیرون پرید.



چند دقیقه ای بیرون بود و خبری نشد داشت نگرانش می شد که ناهید با صورتی برافروخته روبه رویش قرار گرفت و گفت:

-دختره‌ی بی مغز این چه کاریه کردی؟ آبروم رفت.

تیکا به عمد نگاهش را در سالن چرخاند و گفت:

-این جا که کسی نیست.

لبخندی شیطنت آمیز بر لبانش جا خوش کرد و ادامه داد:

-راستش رو بگو ناهید، آبروت جلوی کی رفت؟!

رنگ ناهید آشکارا پرید و دستپاچه گفت:

-هیچ، هیچ کس من یه چیزی گفتم. منظورم، منظورم...

به صورت زیبا و خجالت زده ی دوست عزیزش خیره شد و دست دور شانه اش انداخت و گفت:

-خیلی خب بابا، خودت را نکش! یعنی من نفهمیدم منظورت اون آقا ریشویی که کنار کتابخانه

لوازم تحریر می فروشه و بنده خدا التماس دعا داره بوده!

-تیکا خفه شو. الکی، الکی، پشت سر آدم حرف در نیار.

و به حالت قهر پشت میزش نشست.

-حالا چرا قهر می کنی؟ مگه دروغ می گم!

دست به ریش نداشته اش کشید و ادامه داد:

-خدایی... این تن بمیره یعنی خبری نیست؟

جوابی از ناهید نشنید.

-خیلی خب بابا. ببخشید که به اسب شاه گفتم یابو...



سپس با چاپلوسی نزدیک ناهید شد:

-ببخشید... دیگه... اصلا به من چه. هر وقت بچه تون دنیا اومد شیرینی به من بدید. شیرینی

عروسی هم نمی خوام خوبه؟

ناهید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خفه شو تیکا.

تیکا با لبخندی کم رنگ گفت:

-ای ناجنس چه خوشش هم آمده... حالا چیزی هم بهت گفته یا فقط نگهبانی می ده این آقا

ریشوی اخمو؟

تیکا با دیدن اخم های در هم ناهید دست هایش را بالا برد و گفت:

-باشه، باشه. تسلیم منظورم همون آقا مجید بود.

ناهید با سری پایین افتاده در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

-خب هنوز نه ولی نگاهش یه طوریه. یه چند باری هم گفته اگه کاری داشتم بهش بگم.

همهش همین. فقط دلم رو به چند تا نگاه خوش کردم. می ترسم من این جا توی خواب

خرگوشی باشم اون بچهش توی راه باشه.

ناهید سرش را بالا گرفت و چشمان خوش رنگش پر از اشک شد.

-تیکا تو بگو چی کار کنم؟

تیکا، دستهای ناهید را گرفت و محکم فشار داد و بعد با یکی از دست هایش اشک هایش را

پاک کرد و گفت:

-همه چی درست می شه عزیزم. چرا خودت رو اذیت می کنی.



و دوباره با شیطنت گفت:

-من که مطمئنم اون آقای ریشو، قشنگ دلش گیر این کتاب خونه ست البته کتابدارش بیشتر...

اخم‌های ناهید در هم رفت و مشتت به بازوی تیکا کوبید:

-بی تربیت چرا هی ریش، ریش می‌کنی؟ خیلی هم با ریش قشنگه دلت هم بخواد.

-ای وای چه به خانم برخورد باشه. خر ما از کره گی دم نداشت؛ ول کن این حرف‌ها رو... کتاب چی داری بهم بدی؟

-چی می‌خواهی؟ باز هم پزشکی؟

-آره می‌دونم که در مورد اسکیزوفرنی باشه. اصلا دارید؟

-باید نگاه کنم فکر کنم جز اختلالات روانی باشه.

مکثی کرد و ادامه داد:

-احتمالا توی کتاب‌های درسی روانشناسی می‌شه پیداش کرد. حالا تو چرا پیگیر بیماری‌های این طوری شدی؟

دلش می‌خواست بگوید؛ اما مثل همیشه نتوانست، بگوید که همه‌اش به خاطر برادرش است.

می‌خواست بیشتر درباره‌ی بیماری‌اش بداند. آخرین باری که با بهنام دکتر رفته بود را به یاد داشت...

دکتر فولادی این اسم را برده بود و نقش خانواده را خیلی مهم می‌دانست. البته اضافه کرده بود که در کنار اسکیزوفرنی به وسواس عملی\_فکری هم مبتلا است. دوست نداشت هیچ کس در



مورد برادرش فکر بدی بکند. همین الان هم خیلی‌ها طعنه و کنایه می‌زدند. پس همان بهتر که فکر کنند بهنام کبدش مشکل دارد!

با دردی که در بازویش حس کرد به خود آمد و با یک ناهید عصبی روبه رو شد...  
چته وحشی برای چی گاز می‌گیری؟ کبود کردی دستمو...

اولا وحشی خودتی. دوما یک ساعته دارم خانم رو صدا می‌زنم؛ ولی معلوم نیست کجا سیر می‌کنه. سوماً بیا این هم کتابی که می‌خواستی با عنوان "آسیب شناسی روانی". چهارماً کتاب‌های قبلی رو آوردی یا نه؟

بس، بس. کشتی ما رو با این اول و دومت... صبر کن کتابات رو آوردم.  
به سمت کیفش رفت در کیف را باز کرد؛ اما با دیدن داخل کیف آه از نهادش بلند شد.  
ناهید گفت:

چی شد چرا آه می‌کشی؟

تیکا با ترس به ناهید چشم دوخت و گفت:

می‌دونی ناهید یکی از کتاب‌ها رو یادم رفته بذارم توی کیفم.

و به یاد آورد که دیروز آن را از ترس مادرش پشت ظرف‌ها پنهان کرده بود و آخر شب فراموش کرده بود کتاب را بردارد. خدا کند به دست مادرش نیفتد!

-تیکا، تیکا مگه با تو نیستم؟

-هان؟ چیه... چی شده؟

-هیچی، کوفت و چی شده! حالا همونی که آوردی رو بده تا ثبتش کنم؛ ولی حتما اون یکی رو برام زود بیار.



تیکا با خود فکر کرد:

- باشه حتما اگه سالم پیداش کنم... حتما...

کتاب را بیرون آورد همراه با آن موبایل ساده‌اش را هم بیرون آورد و نگاهی به ساعت موبایل کرد و گفت:

-وایی، ناهید زود ثبتشون کن. بدبخت شدم قراره خرید هم کنم. مامان بیرونم می‌کنه. کاموا هم باید بخرم. وای زودباش نمی‌رسم هیچ کاری بکنم.

-باشه یه لحظه صبر کن الان تموم می‌شه. تو نمی‌خوای این موبایلت رو عوض کنی؟ یه موبایل درست بگیر... حداقل واتس‌آپی چیزی داشته باشی بتونیم دو کلام با هم حرف بزنینم.

-تو که وضعیت من رو می‌دونی. بعد هم من به این گوشی عادت کردم یه جورایی دوستش دارم. اصل اینکه بتونم باهاش زنگ بزنم یا پیام بفرستم دیگه بقیه‌ش قر و فرهای الکی هست. ول کن این حرف‌ها رو کاری نداری من برم دیگه...

-باشه. خداحافظ

-خداحافظ.

\*\*\*

تیکا به نفس نفس افتاده بود مثل همیشه هر دو دستش پر بود. کیفش هم که دیگر قوز بالا قوز بود!

با خودش فکر کرد... "ای خدا... نباید این پیاده، این همه وسایل رو ببرم..."

محض رضای خدا یک امداد غیبی هم نمی‌رسید. از این‌هایی که همیشه توی داستان‌ها برای دخترها می‌رسید!



از خیال‌پردازی های خودش خنده‌اش گرفت و دوباره پلاستیک های خرید را برداشت. دیگر نفسش در نمی‌آمد.

مادر در را به رویش باز کرد و با دیدن خریدها گفت:

-چیزی هم از اون همه پول بی زبون که بهت دادم مونده؟ بازار رو دوباره بار کردی با خودت آوردی. من کجا گفتم این همه چیز بخر! فردا که مریض شدی افتادی... می‌گن می‌خواستی نکنی مگه ما گفتیم برو بخور...

در حالی که به غرغر های مادرش گوش می‌داد وارد خانه شد. این هم مدل محبت کردن مادرش بود و کاری هم نمی‌توانست بکند!

پرسید:

-نیکا کجاست؟ براش بستنی خریدم.

-همین جا بود. فکر کنم دختر همسایه اومد دنبالش رفت خونه شون بازی کنه.

-باشه بستنی رو می‌ذارم توی یخچال حواست باشه کسی نخورتش. گناه داره خیلی دلش می‌خواست.

-کاموا خریدی! مگه سفارش گرفتی؟

-آره اون روز که رفته بودم بیرون یه خانمی کیفه رو دید خوشش اومد. سفارش داد خونه‌شون چند تا کوچه بالاتره.

-این همه کیف قشنگ و با کلاس توی بازار ریخته... من نمی‌دونم اینا چرا می‌آن سراغ کیف کرکی!

-حالا شما بدت می‌آد یه چیزی هم گیر من بیاد. می‌خوای برو بهش راهنمایی بده.



نه، من همین طوری گفتم. این چیزا دیگه پول توش نیست؛ غیر این که هر دو ماه، شانسی دو تا مشتری گیر بیاری. این روزها پول توی آرایشگریه هر کی رفته براش گرفته...  
آه دوباره شروع کرد...

به سمت اتاق راه افتاد تا لباس‌هایش را بیرون بیاورد.

-کجا می‌ری بیا کمک کن این سبزی‌ها رو پاک کنیم می‌خوام شامی درست کنم باهانش بخوریم.

-اگه اجازه بدی لباس‌هامو در بیارم یه دستشویی هم برم بعد خدمت می‌رسم. اجازه می‌فرمایید سرورم؟

لبخند کم رنگ مادرش را دید.

-گم شو خودت رو لوس نکن دختره خرس گنده. بدو زود بیا الانه که بهروز بیاد خونه رو روی سرش خراب کنه. باباتون امروز بی کار شده. صاحب کارش امروز کار رو تعطیل کرده. تیکا ببین بهنام بیدار شده؟ جاش رو جمع کن بابات دوباره می‌آد شر می‌شه می‌افتن به جون هم...  
-باشه حالا می‌ذاری برم یا نه دارم می‌ترکم الانه که باید همه جا رو آب بکشی.  
یک دمپایی و "گم شو"ی دیگری از سوی مادرش سهمش شد.

\*\*\*

یکی از معدود ظهرهایی بود که دور یک سفره بودند البته همه نه. هنوز هم بعد از دو سال جای دو نفر خالی بود... بهزادی که اسیر خاک شده بود و بهزادی که اسیر بند بود. بغض مهمان گلویش شد چه روزهایی بود. روزهای خوبی که به خاطر یک حرف نا به جا زندگی دو برادر از هم پاشید.





فتنه ای که زن برادرش آن را پایه گذاری کرد که آخر دو برادر را به جان هم انداخت و نتیجه ای جز پشیمانی نداشت. حالا او کجا بود؟ بعد از دو سال که از مرگ همسرش گذشته بود با پسرخاله زن طلاق داده‌اش ازدواج کرده بود و حالا از او باردار بود! چه قدر برادر نازنینش التماس سهیلا کرد برای بچه! اصلا از کجا شروع شد؟! شاید روزی که بهراد عاشق سهیلا شد عشقی که با موافقت هر دو طرف خیلی زود به وصال رسید. سهیلا دختر بدی نبود؛ اما زبانش نیش داشت. بیشتر وقت‌ها برای تیکا که نگذاشته بودند درسش را تمام کند و حتی دیپلم خشک و خالی هم نداشت!

سهیلا درس خوانده بود و در همان دانشگاهی درس می‌خواند که بهراد درس می‌خواند و آشنایی آن‌ها هم از همان زمان آغاز شده بود و بعد هم که ازدواج کردند.

یک روز جمعه بود و همه دور هم جمع شده بودند. بهزاد از همه بیشتر از دست نیش‌ها و کنایه های سهیلا عصبی می‌شد. به همین خاطر سعی می‌کرد خیلی کمتر به خانه‌شان برود. البته بیرون از خانه هر دو برادر با هم کار می‌کردند. بهراد رشته‌اش صنایع چوب بود. بهزاد اما درس نخوانده بود و در کارگاه چوب کار می‌کرد و کارش با چوب حرف نداشت و دست ساخته‌هایش را تیکا خیلی دوست داشت. بهراد بعد از دانشگاه با برادرش شریک شده و با هم مغازه کوچک نجاری اجاره کرده بودند. آن روز، همه دور هم نشسته بودند که بحث کار و زندگی شد و سهیلا باز از در خیانت گفت:

-بهراد بیچاره، مجبوره خرج دو تا خونه رو بده، نمی‌دونم می‌تونیم بالاخره ما هم خونه دار بشیم

یا نه!

بهبزاد عصبانی پرسید:



-ببخشید زن داداش، مگه بهراد چند تا زن داره؟

سهیلا صورت سرخ شده از خشمش را به سمت بهزاد نشانه گرفت و گفت:

-خب معلومه آقا بهزاد منظورم شماييد ديگه نصف پولش خرج اين خونه مي شه.

-غلط مي كنه هر كس اين حرف رو مي زنه، بهراد جلوي دهن زنتو بگير هيچي بهش نمي گم.

مگه من گفتم چهار كيلو ميوه بياري توي اين خونه؟! من هنوز نمردم بابا هم زنده ست

احتياجي نداريم منت تو و زنت روي سرمون باشه.

بهراد هم به طرفداري از زنش بلند شد و با پرخاش گفت:

-با زن من درست صحبت كن بهزاد.

همه مات بودند هيچ وقت اين گونه با هم دعوا نداشتند! و آن حادثه در يك لحظه اتفاق افتاد

بهراد جواب داد:

-مثلا اگه درست حرف نزنم چي مي شه؟

بهراد به سوي بهزاد حمله كرد به اندازه يك ثانيه هم طول نكشيد. بهزاد در جواب حمله بهراد

او را به عقب راند تا كسي بخواهد حركتي كند و جلويشان را بگيرد؛ بهراد به عقب پرت شد و

به ستون آشپزخانه برخورد كرد و به زمين افتاد آن وقت بود كه همه به خود آمدند. مادر جيغ

مي زد و نيكا گريه مي كرد هيچ كس حال عادي نداشت! بهراد براي هميشه رفت و بهزاد هم به

جرم قتل غير عمد به زندان افتاد.

اي كاش...

حالا دو سال مي گذرد؛ اما هنوز داغشان تازه است. امروز بر سر اين سفره فقط تيكا و نيكا بهروز

و بهنام حاضر بودند و دو نفر غايب اجباري داشتند.



\*\*\*

نگاهی کرد و وقتی مطمئن شد همه خواب هستند، چراغ موبایلش را روشن کرد و کتاب‌ها را از زیر بالش بیرون آورد اولی کوچک و کم حجم بود مجموعه رباعی از جلیل صفر بیگی... شروع به خواندن کرد "هر گوشه که می‌نشست تنهایی بود..."

بغضی که نمی‌شکست تنهایی بود

برخاست که هر چه داشت با خود ببرد

در گنجی فقط دو دست تنهایی بود "

همه ی جاناش از خواندن تازه شد قبل از این که غرق در کتاب شود آن را بست و به سوی کتاب دوم رفت. کتاب شعر را بعدا هم می‌توانست بخواند اما این کتاب را نه! باید بیشتر می‌دانست در مورد این بیماری، کتاب را شروع به خواندن کرد. "اسکیزوفرنی یکی از گیج‌ترین و ناتوان‌کننده‌ترین اختلالات روانی است. این اختلال یک سندرم بالینی است که بهترین تطابق را با مفاهیم عمومی دیوانه‌گی و جنون دارد اسکیزوفرنی اغلب ترس بد فهمی محکوم سازی را در فرد مبتلا بر می‌انگیزد. اسکیزوفرنی ضربه شدید به عواطف شخص است این اختلال ذهن بیمار را از دادن به روابط و هم‌خوانی‌های بین افکار و هیجان‌ها خالی می‌سازد و آن را از ادراک‌های تحریف شده اندیشه‌های غلط و مفاهیم غیر منطقی پر می‌کند."

تمام بدنش به لرزه در آمده بود. مات شده بود به صفحه‌های کتاب نفرین شده که رو به رویش بود! هنوز یک صفحه کامل را نخوانده بود. معنی خیلی از کلمات را نمی‌فهمید؛ اما باز سخت بود باور کند، برادر نازنینش به این بیماری مبتلا است می‌ترسید ادامه دهد. وحشت بعد از آن



چه چیزهایی در انتظارش است! این جمله در ذهنش تکرار می‌شد "اسکیزوفرنی، بیماری سرطان اعصاب است."

با شک و تردید دوباره شروع به خواندن کرد هر چه بیشتر می‌خواند احساس می‌کرد دوست دارد زودتر بمیرد این مطالب را نخواند تا دیگر جلوی دیدش نباشند و به سمت قسمت داروها رفت.

هالوپریدول، کلومیپرامین، کلوزاپین...

خدایا این ها که قرص هایی هستند که بهنام مصرف می‌کند! حالا چه کار کنم؟ مغزش کار نمی‌کرد. با خود اندیشید "از این به بعد اصلا نباید ساعت قرص‌ها را فراموش کنم." کتاب را گوشه‌ای انداخت چون روی توشک بود صدایی تولید شد.

دیگر نمی‌خوانم مگر زور است! ولی یک لحظه بعضی از رفتارهای بهنام به ذهنش آمد که با نوشته‌های کتاب مطابقت می‌کرد. این که فکر می‌کرد میلیاردر است! احتیاجی به کار کردن ندارد! پدر و مادرش را مسئول بیماری‌ش می‌دانست و می‌گفت، چهره زیبایش نابود شده! صدها عکسی که از خود می‌گرفت از صبح تا شب به عکس خود در آینه خیره می‌شد! اما، اما بهنام خیلی از آن نشانه‌ها را نداشت. هیچ وقت خودزنی نمی‌کرد.

الان هم که قرص می‌خورد به بقیه هم کار نداشت. به چاقویی هم که قبلا خریده بود و همیشه بالای سرش پنهان می‌کرد، فکر کرد. نه، نه... اصلا برادرش، حرف‌های بی ربط نمی‌زد بیشتر موارد خوب بود. فقط وقت‌هایی که پدرشان بهش انگ دیوانگی می‌زد عصبی می‌شد. کتاب هم که همین را نوشته بود. نه، نه بهنام همیشه این‌طور نبود! آدم سالم هم وقتی به او چندین بار حرف نامربوط بزنی عصبانی می‌شود. تازه بهنام الان دیگر نه دعوا می‌کرد و نه پرخاشگری...



حتی واسطه بین دعوایا می‌شد. فقط، نمی‌توانست کار کند. یعنی چند بار همراه پدرشان به کارگری رفت اما نتوانست و حالش خراب شد. به خاطر قرص‌هایی که می‌خورد چاق شده بود و اتفاقاً خیلی مردانه‌تر شده بود قیافه‌اش هم همین‌طور، اما خودش این باور را نداشت همیشه می‌گفت: "من زشتم..."

خودش را با بازیگران و خواننده‌گان مقایسه می‌کرد دست خودش نبود. سرش را محکم به بالش زد و گریه کرد اما بی صدا... دلش به حال برادر رعنائش می‌سوخت. قدش یک و هشتاد بود همه قبولش داشتند. در میان فرزندان او از همه مردانه‌تر رفتار می‌کند اما چه فایده! کاش زودتر می‌فهمیدند مشکل از کجاست؟ همه چیز از یک بیماری کبدی شروع شد و یا شاید از آن قرص‌هایی که به‌نام می‌خواست با آنها هیكلش ورزشکاری شود. حالا هیكلش خوب است اما چه فایده! اسکیزوفرنی بیماری اندیشه و تفکر است. و باز کلمات در ذهنش مرور می‌شد. اشک‌هایش تمامی نداشتند، نباید کسی می‌فهمید. همین‌طور هم اذیت می‌شد تا کی می‌توانست پنهان کند. "تا هر وقت داداشم عزیزم بتونه کار پیدا کنه... آخ، آخ، کار!" دوباره به یاد آورد که چه کاری می‌توانست بکند. اصلاً دلش می‌خواست کار کند. با همه این افکار کم کم پلک‌هایش سنگین شد.

\*\*\*

صدای زنگ موبایل خبر از صبح دیگری می‌داد پلک‌های بهم چسبیده‌اش به زور از هم باز شد. به یاد کتاب و بیماری و برادرش غم عالم به دلش نشست و چشم‌هایش پر از اشک شد. "تیکا به خودت بیا. می‌خوای همه بفهمند باید باهاش کنار بیای، خودت رو کنترل کن." دستی به صورتش کشید و بلند شد، نیکا هنوز خواب بود.



-نیکا، نیکا جان بلند شو عزیزم باید بری مدرسه.

آرام موهای دخترک مو بور را نوازش کرد تا چشمان زیبایش باز شد. نیکا دست دور گردن تیکا انداخت و گفت:

-سلام، خواهر جون صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر عزیزم. پاشو، پاشو زود باش مدرسه ت دیر می شه. برنامه ت رو درست کردی؟  
جواب داد:

-آره خواهر جون.

-من رفتم برات لقمه بگیرم تو هم آماده شو.

-چشم.

سفره را پهن کرد و نان و پنیر و خیارهای خرد شده را در سفره گذاشت. مصیبت اصلی بیدار کردن بهروز از خواب بود. مگر بلند می شد!

-بهروز، بهروز، صبحه بلند شو... ماما، ماما، بهروز رو صدا کردم بلند نشد خودت بیدارش کن  
بعدا نگی نگفتم.

-باشه خودم بیدارش می کنم. بابا ت رفت؟

-آره... بازم که دعوا بود سر و صداتون حیاط رو برداشته بود.

-والا من کاریش ندارم خودت که دیدی هر روز سر یه چیز الکی دعوا درست می کنه. همه ش هم به خاطر شماها بهم سرکوفت می زنه که نتونستی بچه بزرگ کنی هر کدومشون یه گندی زدن به این زندگی... کاش حداقل تو می رفتی نخوای این جا بین ما تلف کنی.

در سکوت به حرف های مادرش گوش داد و لقمه های آماده را برای نیکا در پلاستیک گذاشت.



با صدای پیامک گوشی همراهش از بدرقه نیکا به داخل خانه برگشت گوشی‌اش را برداشت. ناهید بود. دیوانه این موقع صبح پیام داده. "سلام خوشکل من حالت چه طوره؟ دلم برات تنگ شده. بیا پیشم امروز مرخصی‌ام."

تیکا خوشحال به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-مامان من یه سر می‌رم پیش ناهید و میام.

-این وقت صبح خواب نیستن الان؟

-الان که نه، نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه دیگه، قرص‌های بهنام رو می‌ذارم روی طاقچه

حواست باشه بهش بدی ساعت نه هم خودم بهت زنگ می‌زنم که یادت نره.

شال کرم رنگش را روی سرش مرتب کرد چادرش را پوشید و حین بیرون رفتن از خانه گفت:

-مامان کاری نداری من رفتم.

-نه زود بیا، نری اون جا بخوام پیام دنبالت.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ

\*\*\*

-خب چه خبر ناهید جون؟

جون را با دست و دل باز تمام کشید. هر دو روی تخت کوچک حیاط خانه نشسته بودند و

پاهایشان را دراز کرده بودند و توت می‌خوردند. باد خنک صبح گاهی برای هر دو لذت بخش

بود و نمی‌توانستند از آن بگذرند. حیاط خانه آقای مستوفی پدر ناهید خیلی با صفا بود. آقای

مستوفی علاقه زیادی به کشاورزی داشت در باغچه‌شان همه نوع سبزی پیدا می‌شد و از این



نظر خود کفا بودند. تره، ریحان، نعنا و تربچه. تیکا، همیشه عاشق باغچه این خانه بود. حیاط کوچک بود اما آقای مستوفی تا توانسته بود گیاه و درخت در آن کاشته بود از یک حیاط بیست متری یک باغ زیبا ساخته بود درخت انگور توت و انجیر... همه در این حیاط کوچک، میوه‌اشان را تامین می‌کرد. با صدای ناهید به خود آمد.

-خب تیکا خانم، چه خبر؟ شوهر نکردی؟

تیکا در حالی که دندان‌هایش را با حرص روی هم می‌سایید گفت:

-نه والا نریخته که من برم جمع کنم.

و با لبخندی بدجنس ادامه داد.

-از ریشوی خفته چه خبر؟

و برای بیشتر حرصی شدن ناهید پرسید:

-زن نگرفت؟ ما رو عروسیش دعوت کنه.

ناهید با دمپایی به جانش افتاد. در حال فرار هم دست برداشته و خنده کنان گفت:

-عزیزم عیب نداره دو تا دبه آماده کردم یکی برای خودم یکی برای تو در کنار هم زندگی می

کنیم دیگه، تموم شد رفت.

-خفه شو دختره جلف چه خوب من رو کنار خودش می‌ذاره. آخه من مثل تو هستم!؟

و این بار دمپایی‌اش دقیقا پس کله تیکا خورد و صدای آخش در آمد. مادر ناهید از داخل فریاد

زد:

-دختر! مگه بچه شدین؟! بیاید داخل آبرو برامون نموندا! شما که از این بچه‌های توی کوچه هم

بدترین. بیاید داخل می‌ترسم تا ده دقیقه دیگه شیشه‌ای توی خونه نمونه.





دخترها خندیدند و با سر و صدا وارد فضای گرم خانه شدند. تیکا به سمت مادر ناهید که خاله ملوک صدایش می‌زد رفت دست دور گردنش انداخت و با محبت او را بوسید.

-چی کار می‌کنی؟ خاله ملوک جونم چه خبر؟ من رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟ این دختری که اون طرف آفتابی نمی‌شه حداقل شما بیا حداقل دل من باز بشه یه کمی.

-خبر سلامتی عزیزم، نه عزیزم چه خوشی! ما هم مشکلات خودمون رو داریم. احمد آقا یه چند روزی حال ندار بود ناهید هم که سرکاره وقت‌هایی که خونه است سرش توی کتاباشه. تو چه خبر مامانت خوبه؟ داداشات چه طورن؟ بهروز هنوز می‌ره همون مکانیکی چیزی هم گیرش مییاد؟

-خوبه سلام می‌رسونه... آره خاله من که ازش نپرسیدم، ولی شاگرد دیگه. مگه به یه شاگرد چه قدر حقوق می‌دن اندازه‌ای که خرج بنزین موتورش در بیاد.  
-بگو حواسش رو جمع کنه این روزها موتور دزدی زیاد شده.  
ناهید گفت:

-وای، وای ببین این جا چه قدر با هم گرم گرفتن. پاشو ببینم، تیکا خانم چسبیدی به مامان من چرا؟ من از دار دنیا همین یه دونه رو دارم پاشو گم شو خونه‌تون.  
خاله ملوک اخمی شیرین تحویل ناهید داد و گفت:

-زشته دختر آدم با دوستش که مهمونش هم هست این طور حرف می‌زنه. میوه شستم توی یخچال ببر توی اتاق با هم بخورید.

با عشق صورت مادرش را بوسید و جواب داد:

-چشم مامان گلی.



-می گم ناهید...

نمی دانست بگوید یا نه بالاخره باید از یک نفر کمک می گرفت. این فکر از دیشب تا حالا همه

ذهنش را پر کرده بود باید می گفت.

-چیه؟ چیزی می خواستی بگی تیکا؟

و ساکت شد تا جواب بگیرد.

-خب، خب می گم ناهید اگه... اگه...

\_اگه من بخوام درسم رو ادامه بدم می تونم؟

وقتی جوابی نشنید چشمانش را باز کرد. نگاه ناهید را مات بر روی خود دید. دستش را جلوی

صورتش تکان داد.

-هی ناهید... کجایی؟ خوابیدی؟ سوال پرسیدم! یعنی نمی شه؟! خودم می دونستم بعد از این

همه سال دیگه نمی شه حالا تو چرا این طوری نگاه می کنی. آدم خوف می کنه، بدبخت این

طوری به مجید نگاه کنی که اگه بخواد بیاد خواستگاریت پشیمون می شه آخه این جوری مثل

خل مشنگا به نظر میای.

دستان ناهید محکم و به سرعت گردنش را نوازش کرد.

-گردنم رو شکستی دیوانه دیگه مطمئن شدم یه چیزیت می شهها...

-ساکت دختر مگه تو صبح کله پاچه خوردی این همه حرف می زنی اصلا نمی شه جلوت رو

گرفت فکر کنم هر چی توی خونه خودتون کم حرف می زنی این جا خالی می کنی نه؟

می خواست جواب ناهید را بدهد که دستان ناهید دوباره بالا رفت.



-اگه یه کلمه حرف بزنی و چرت و پرت بگی خودت می‌دونی. صبر کن ببینم من درست

فهمیدم یعنی تو می‌خوایی دوباره درس بخونی؟ چه طور مامانت اینا راضی شدن؟

-راضی نشدن؟

چشمان ناهید متعجب شد.

-پس چه طور می‌خوای...

تیکا وسط حرف ناهید آمد و گفت:

-اگه بشه و تو کمک کنی می‌خوام غیر حضوری ادامه بدم و فقط برم امتحان بدم نمی‌خوام فعلا

بابا و مامانم بفهمن حداقل تا بعد از دیپلم.

ناهید بلند شد کمی در اتاق راه رفت و دست‌هایش را به هم نزدیک و دور کرد. بالاخره با مکث

گفت:

-می‌شه ولی اگه فهمیدن و نداشتن می‌خوای چی کار کنی؟

-نمی‌دونم به بعدش فکر نکردم فقط می‌خوام درس بخونم و دیگه هیچی مهم نیست.

-پولش چه طور می‌دونی که شهریه دارن این مدرسه‌ها... کتاب‌ها هم هست... راستی چه

رشته‌ای می‌خوای بخونی؟

تیکا با خود فکر کرد که می‌خواهد چه رشته‌ای بخواند!

-می‌خوام انسانی بخونم. تو هم که دبیرستان خوندی درسته؟ کتاب‌ها رو چی کار کردی هنوز

داری؟

ناهید مکشی کرد و گفت:



- فکر کنم توی زیر زمین باشه. ولی اول باید ببینم کتابها تغییر نکرده باشن. پاشو بریم همین الان نگاه کنیم. ولی تیکا خیلی سخته‌ها... چه طوری می‌خواهی بخونی تو که همیشه تو خونه ای!

-مجبورم آخر شبها بخونم.

-بازم نمی‌شه مگه یه صفحه یا دو صفحه است.

تیکا کلافه از این همه نه آوردن ناهید گفت:

-تو رو خدا ناهید مگه قرص نه خوردی. بالاخره یه طوری می‌شه دیگه.

-من برای خودت می‌گم عزیزم من بیشتر از همه خوشحال می‌شم که تو درست رو ادامه بدی

ولی این طوری خیلی سخته با این حال من کمکت می‌کنم بریم کتابها رو بیاریم چه طور می

خواهی ببری خونه؟

-نمی‌خوام ببرم.

ناهید از حرکت ایستاد و با تعجب خیره شده بود به تیکا و گفت:

- یعنی چی؟ پس چه طوری؟

- گفتم که...

- چی رو گفتی... آخه مگه می‌شه کتابها این جا باشه!

- خیر منظورم این هست که سعی می‌کنم کتابها رو تک تک ببرم که نفهمن یا فقط اون

هایی که امتحانشون رو باید بدم.

- آهان باشه

\*\*\*



- مامان، مامان کجایی؟ چه کار می‌کنی؟ من اومدم حتما دوباره رفته خونگی خاله‌ش.

با شادی به سمت اتاق رفت.

صدای مادر را شنید که می‌گفت:

- تیکا، تیکا اومدی؟

لبخندی زد این بار اشتباه حدس زده بود مادر خانه بود.

لباس هایش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. بهنام را دید که باز داشت چیزهایی می‌نوشت.

- چه می‌کنی؟ مگه نگفتی دیگه چیزی نمی‌نویسی هان؟

- این آخرین باره هیچی نگو تا تمامش کنم.

می‌خواست به سمت آشپزخانه برود که بهنام صدا زد:

- وایسا کجا می‌ری؟ کارت دارم صبر کن جایی نرو...

- می‌رم توی آشپزخانه نمی‌کنی مامان کجاست؟ صداش رو شنیدم.

- توی حموم بود نمی‌دونم شاید الان رفته باشه دستشویی... وایسا نرو کارت دارم.

- بگو چیه؟

- تفصیل یعنی چی؟

- نمی‌دونم.

- تفاسیر یعنی چی؟

- جمع تفسیر.

- تفسیر یعنی چی؟

- یعنی معنی و مفهوم.



- دیگه برم.

- نه صبر کن. چهار بار دیگه هم بگو.

- من چی گفتم و تو چی جواب دادی.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- نه اول چهار بار دیگه بگو تفصیل یعنی چی؟

- گفتم که نمی‌دونم...

بعد از بیست دقیقه بهنام بالاخره ولش کرد... تیکا وارد آشپزخانه شد.

- سلام مامان.

- کجا بودی تا حالا؟ می‌دونی چند بار صدات زدم مگه نگفتم زود بیا هان؟

- عزیزم زود اومدم. پیش بهنام بودم می‌دونی وقتی گیر می‌ده ول نمی‌کنم.

- خدایا من که نه نون حرامی خوردم شوهر بدبختم هم از صبح تا شب کارگری می‌کنه و نون

عرقش رو می‌خوره. پس چرا پسر من باید این طوری بشه!

اشک می‌ریخت و تکرار می‌کرد...

دست هایش را روی شانه های لرزان مادر گذاشت و نوازش گونه گفت:

- مادر من، آخه چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ هر کسی یه سرنوشتی داره این هم سرنوشت

ماست باید باهش کنار بیایم و دیگه بهنام رو با حرفامون اذیت نکنیم دست خودش نیست که

این حرف ها رو می‌زنه.

مادر اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:



- می گم تیکا به نظرت براش زن بگیریم حداقل اجاقش کور نمی شه یه بچه ای ازش می مونه  
هان چی می گی؟

در حالی که دست مادر را نوازش می کرد گفت:

- آخه عزیزم ما که خانواده ش هستیم این قدر تحملمون کمه خودت که می دونی بهنام نه می  
ره سر کار و نه می تونه بره... دیدی چند بار همراه بابا رفت سر کار چی شد! دیدی چه قدر  
حالش بد شد! کدوم دختر رو می خوایی بیاری کجا می خوای بیاریش!  
- چی کار کنم بچه مه دلم می سوزه بخواد اول جوونی این طوری باشه.

- راستی مامان چی شد؟ امروز نرفتی خونه ی خاله پری؟

- مگه هر روز من باید اون جا پلاس باشم.

در دل گفت:

- پس این منم که هر روز عصر به بهانه ی این که برم نیکا رو از خونه خاله بیارم نمی آم تا  
شب...

و لبخندی زد...

- تیکا، حواست کجاست با تو هستم؟

- بله مامان جان می گفتم...

- تیکا تو که خودت وضعمون رو می بینی بابات همه ی امیدش به پسرش بود.

- مامان این حرف ها چیه می زنی؟ مگه بابا دیگه، بچه نداره! من هستم نیکا، بهروز، بهزاد هم،  
حالا نه ولی چند سال دیگه می آد بیرون دیگه... چه دردمه! هرکس توی زندگیش مشکلاتی  
داره بهنام هم که خدا را شکر دیگه مثل سابق نه سر و صدا می کنه و نه با کسی دعوا داره...



قرصش رو می خوره... حالا کار نمی کنه... دیگه چه کاری می شه کرد! یه لحظه زبون به دهان بگیر دختر چه خبرته! مگه من چی گفتم که تو این طوری می کنی؟ اصلا بحث من یه چیز دیگه ست می داری حرف بزنی یا نه؟

در حالی که خرده های اضافی سبزی های پاک شده را روی زمین جمع می کرد گفت:  
- ببخشید تو درست می گی بهزاد میاد بیرون اما دیگه با کدوم آبرو، برادر مثل گلش هم بر می گرده من دارم با تو که دختر بزرگمی درد دل می کنم.  
- معذرت می خوام ببخشید.

اعتنایی به عذرخواهی تیکا نکرد و ادامه داد:

- قبل از این که تو بیای پری این جا بود.

لبخندی آشکارا به روی لبانش خودنمایی کرد که باعث اعتراض مادر شد:

- چیه؟ چرا می خندی مگه چیز خنده داری گفتم!

- نه مادر... من آخه تعجب کردم گفتمی امروز صبح نرفتی پیشش آخه شما سانس صبح و عصر دارید یه سانس عصر یه سانس صبح... پس خودش این جا بوده.  
و باز خندید...

- مرض دختره ی... الله اکبر... زبون آدم رو باز نکنا.

لپ های سفید مادرش را کشید و گفت:

- چشم شما بفرمایید بینم باز چه خبره؟

- داشتم چی می گفتم یادم رفت.

- داشتی درباره ی خاله پری می گفتمی و اومدنش به این جا...





- هان یادم اومد.

- می دونی داشتیم با پری حرف می زدیم بحث کی شد.

- نه کی؟

نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

- بهنام که این دور و اطراف نیست یه نگاه کن.

تیکا بلند شد و سالن را نگاه کرد... کسی نبود احتمالا بهنام باز در اتاق داشت مشق می نوشت یا در حیاط آینه بازی می کرد.

- نه نیست مادر جان بفرمایید مگه چی می خوایی بگی؟

- بیا بشین تا بگم.

- صبر کن تا این خروش رو هم بزنم. شما که اصلا حواستون نیست الان میام شما بگو گوش می دم.

- تیکا، عموی شوهر نرگس خانم یادت هست؟

- کدوم نرگس خانم؟

- خواهر شوهر پری رو می گم دیگه.

هر چی به ذهنش فشار آورد چیزی به یاد نیاورد مادر ذوق زده پرسید:

- یادت اومد، همون که قد بلندی داشت چهار شونه بود چه قدر آقا و متین بود یادته عروسی

دختر پری بنده خدا دوبار رفت و برگشت تا همه ما رو رسوند تالار...

تیکا یک چیزهایی یادش آمد. کنار مادر روی فرش کهنه‌ی کف آشپزخانه نشست. دستی روی

آن کشید. رسما نخ نما شده بود چشمان خیره و تنگ شده‌ی مادر را تاب نیاورد.



تیکا گفت:

- چرا این طوری نگاه می کنی؟ گنج پیدا کردی؟

مادرش ذوق زده گفت:

- یه چیزی از گنج هم بالاتر پیدا کردم برات.

دست ها و سرش را هم زمان به سمت آسمان گرفت:

- خدایا شکر... این آخر عمری آرزو به دل نشدم این دخترم بالاخره می ره سر خونه و زندگیش.

تیکا هنوز گیج حرف های مادرش بود و اشک هایی که می ریخت. معنی کلمات را درست درک نکرد.

خواستگار آن هم برای من مگر می شد! خانواده اش در این محل گاو پیشانی سفید بودند!

بار دیگر خانه اش را از نظر گذراند. پستی های چندین ساله تلویزیون اقوام نزدیک...

نه، نه مطمئن بود.

یعنی دایی و عمویش که سالی یک بار هم به زور این جا آفتابی می شدند...

پس این خواستگار...

قیافه ی عروسکی هم نداشت که کسی عاشق جمالش شود!

پوزخندی زد و گفت:

- یعنی چی مامان؟ مگه ممکنه کسی تحقیق نکرده الکی بیاد خواستگاری! از اوضاع ما خبر

داره چشمشون به عمارت ما روشن شده یا نه؟

با دست اطراف خود را نشان داد.



- چقدر تو منفی بافی دختر...

- آره همه چیز رو می‌دونه از همه ی زیر و بم زندگی ما خبر داره باز هم حاضر شده بیاد خواستگاری.

کمی ته دلش گرم شد یعنی این همان شاهزاده ی سوار بر اسبی است که سال ها انتظارش را می‌کشیده است. یعنی بالاخره وقتش رسیده که او هم یک خانه از خود داشته باشد! آشپزخانه، پذیرایی، بچه... بچه... دلش برای بچه ضعف می‌رفت. چه لذت داشت که او هم مادر باشد...

هر روز دیگر مجبور نیست طعنه های این و آن را بشنود که دختر تو چه قدر لاغر هستی! مگر غذا نمی‌خوری! اگر یک کم به خودت رسیده بودی بچه هایت مدرسه می‌رفتند.

برو دکتر ببین چه درد است که هر چی می‌خوری یک پره گوشت هم اضافه نمی‌کنی! هر وقت مراسمی داشتند چه عروسی و چه عزا، بعدش باید فقط حرف می‌شنید که این گفته، چرا دخترت این قدر لاغر است! مگر مشکلی دارد!

و آن گفته، برود دکتر، گناه دارد! یک قرص و دوایی چیزی بخورد شاید بهتر شد! لبخند زنان از مادرش پرسید:

- حالا اسمش چیه؟ چند سالشه چی کاره ست؟ یکی، یکی، یکی برام بگو.

- اسمش علی اکبر... سنش هم...

حرفش را خورد و مکث کرد:

- بگو دیگه... مامان چرا ساکت شدی؟ آه، آدم رو تو خماری می‌ذاری ها.



تیکا با خود فکر کرد، اسمش که خوب بود علی اکبر... علی اکبر... خدا کند خودش هم مثل

اسمش خوب باشد یعنی چه شکلی بود؟!

و دوباره کرد به مادر و گفت:

- مامان، بگو دیگه چه شکلیه؟ شما دیدیش؟

مادرش کلافه دستی به موهای خاکستری رنگش کشید و گفت:

- چقدر سوال می‌پرسی تیکا، قرار نیست که ندیده زنش بشی میان می‌بینیش.

- یعنی، شما قرار هم گذاشتی... چرا؟ اصلا بابا می‌دونه؟

- صدات رو بیار پایین، آره، که می‌دونه. من بدون اجازه ی بابات کاری نمی‌کنم.

صدایش خود به خود بالا رفت:

- پس چرا به من نگفتی؟ همه ی کاراتون رو کردید. حتما جواب هم دادید و فقط پسره داره

میاد برای مشخص کردن روز عقد و عروسی...

- چه خبرته دختره ی خیره سر؟ بیا من رو بخور... خدا را شکر که نذاشتم درس بخونی اون

وقت دیگه کی می‌تونست افسار، تو یکی رو بگیره. پاشو، پاشو، ببینم تقصیر منه که آدم حسابت

کردم مگه نمی‌گم بلند شو ببین خورشته نسوخته باشه.

اشک در چشمانش حلقه زد. دستانش به لرزه در آمد. باز هم بزرگترین حسرت زندگیش به

صورتش کوبیده شد اگر تا آخر عمر هم ازدواج نمی‌کرد به اندازه ی درس نخواندنش حسرت

نمی‌خورد.

مادر با دیدن صورت گریان تیکا خودش نادم از این که این قدر تند با دختر بزرگش، تنها یار و

یاور این طور حرف زده بود گفت:



- پاشو برو توی اتاق تقصیر خودته الکی بزرگش می کنی هنوز که خبری نشده تازه می خوان بیان. نمی ذاری آدم حرفش رو تموم کنه فعلا قراره بیان. من و بابات هنوز هیچی به اونا نگفتیم ولی نظرمون مثبته چون همه چی تمومه و هیچ عیب و ایرادی نداره. چه فایده داشت. مادر، دیگر حرف های دلش را زده بود حالا به روش خودش داشت دلداری اش می داد انگار روی هوا راه می رفت! دلداری دادنش هم با لحن تند بود و نمی توانست کمی ملاحظت قاطی آن کند.

یعنی اگر کمی چاق تر و زیباتر بود همه ی مشکلات حل می شد! به دختر سبزه روی توی آیینه خیره شد از خودش بدش نمی آمد... چرا باید بدش می آمد ناشکر نبود بر خلاف خواهر و برادرانش پوستش گندمی بود و چشمانش به تاریکی شب های بی ستاره...

پدر همیشه، می گفت تو قیافهات کپی مادر خدا بیامرزم است... البته سال های دور که اوضاعمان کمی بهتر بود پدر کمی بیشتر سهمی در دورهمی ها داشت و برایمان حرف می زد... باز چشمانش بارانی شد نامش را هم به خاطر پوست سبزه اش که البته در کودکی کمی تیره تر بود تیکا گذاشته بودند.

تیکا یعنی پرنده ی سیاه وحشی... کسی چه می داند، شاید هم دوست داشتند بچه ی اولشان پسر باشد! بر خلاف معنای اسمش آرام ترین فرد خانواده باشد و در مقابل همه صبور اما چه فایده که از این صبر او سوء استفاده می شد و به محض اینکه کلمه ای اعتراض بر زبانش جاری می شد...



قشقرقی به پا می‌شد. اگر قبضی بود، خریدی، دکتر، کار اداری هر کاری که بود بر دوشش بود. ولی وای به روزی که کاری خراب می‌شد و یا کمی دیرتر انجام می‌شد همه بر سر او خراب می‌شد...

اعتراضی نداشت همه ی این کارها را با میل و رغبت انجام می‌داد اما کاش کمی معنی احترام به یکدیگر در این خانه رعایت می‌شد! چه بسا که اگر رعایت می‌شد الان نه یکی از برادرانش زیر خاک بود و نه آن یکی اسیر میله‌های زندان!

وقتی فکر می‌کرد بهروز که دوازده سال از او کوچکتر بود همیشه خواهر بزرگترش را به باد تمسخر می‌گرفت دلش می‌گرفت...  
یک لحظه چیزی به یاد آورد و آخش درآمد.

- دختری خنگ تو که می‌خواستی درس بخونی تا اسم خواستگار شنیدی حواست پرید و این قشقرق رو راه انداختی. وای حالا چی کار کنم؟ این طوری که مامان می‌گفت نه تو کارش نیست. بفرما تیکا خانم این هم از درس خوندنت هنوز شروع نکرده باید فاتحه‌اش رو بخونی...  
زانوهایش را بغل کرد و غم زده‌ای به نقطه‌ای خیره شد.

- تیکا آجی تیکا کجایی؟ من اومدم سلام...

با شنیدن صدای نیکا، دستی به صورتش کشید. چند ضربه به آن زد و با لبخندی ظاهری به استقبال ته تغاری خانه رفت این جور وقت‌ها خدا را شکر می‌کرد که پوستش سبزه است و بعد از گریه ی زیاد به چشم نمی‌آید. نیکای تازه رسیده به در اتاق را در آ-غ-وش گرفت. چه بوی خوبی می‌داد... بوی بچگی...



یعنی من هم بچه دار می‌شوم، اندازه نیکا دوستش خواهم داشت. نه... نه هر چه قدر که باشد نیکا چیز دیگری است هر کس جای خودش را دارد. نیکا را هم خودم بزرگ کردم مثل یک مادر شب‌ها بالای سرش نشسته و روزهای بیماری‌اش بیشتر از مادر نه اما کمتر هم نگرانش نبوده‌ام.

- به، به... سلام آبجی بزرگه چه خبرا؟ ما هم هستیم، یک کم هم ما رو نگاه کن... عقده‌ای شدم به خدا.

- برو گم شو هنوز صبح یادم نرفته.

- اه... مگه چی کار کردم؟ دروغ گفتم مگه هر چی نباشه قیافه‌هاتون به هم شبیه که هست تو رو که سوار موتور می‌کنم احساس نمی‌کنم کسی نشسته آقا رجب هم که کپی خودته فقط باید بگم یه رنگی به اون موهاش بزنه. دندون هم که مصنوعیش رو داره حالا اگه دوست داشتی می‌گم بره ایمپلنت بکنه خوبه؟

- خفه شو خوبه که قیافه درست و درمونی هم نداری بدبخت به تیر چراغ برق گفتی زکی... در دل قربان صدقه قد بلند برادر کوچکش رفت.

- مگه گرسنه‌ت نیست در تعجبیم به جای آشپزخانه سر از این جا درآوردی بهروز خان... بهروز شکلکی برایش در آورد و به سمت آشپزخانه رفت.

- زود باش تیکا... الان میان‌ها هنوز آماده نیستی.

\*\*\*

تیکا یکی از روسری‌های به نسبت نوترش را روی سر مرتب کرد. یک روسری با ترکیب صورتی و سفید که بلوز و دامن صورتی‌اش با گل‌های سفید که داشت می‌آمد. بار دیگر صورت سبزه‌اش



را از نظر گذراند هر کس مرا پسندیده باید همین چهره‌ی بدون آرایش را برای اولین بار ببیند. یعنی من دارم ازدواج می‌کنم پس، پس درس رو چیکار کنم. همه چی با هم نمی‌شه! هم خدا هم خرما! بالاخره یکی رو باید انتخاب کنی و الان هم باید نقد رو بچسبی.

کرم مرطوب کننده را از جلوی آینه برداشت و به دست‌ها و صورتش مالید. دست‌هایش خشک و ترک خورده بودند... به خاطر حساسیت که به مایع ظرفشویی داشتند همیشه ترک می‌خوردند. دستکش هم نمی‌توانست استفاده کند دست‌هایش خارش می‌گرفت پس باید تحمل می‌کرد.

در اتاق به سرعت باز شد و نیکا خود را ذوق زده به اتاق پرتاب کرد.

- آجی... آجی اومدند... دو نفرند یه خانم یه آقا، ولی دوماه نیومده فکر کنم... آجی...  
- بله عزیزم.

- یعنی عروس که بشی دیگه از پیش ما برای همیشه می‌ری؟

- عزیزم من از پیش شما هم که برم مگه می‌تونم بدون تو زندگی کنم میام سر می‌زنم بهت. عزیزم، تازه هنوز هم که چیزی معلوم نیست حالا هم من می‌رم بیرون تو همین جا باش بیرون نیای ها.

نگاه کودکانه‌اش دل تیکا را آب کرد نتوانست طاقت بیاورد بـ سوسه محکمی از گونه‌اش گرفت و در اتاق را گشود.

\*\*\*

خشم و نفرت تمام وجودش را فرا گرفته بود. چه طور توانسته بودند با او این کار بکنند! مگر جای چه کسی را تنگ کرده بود. او که تا می‌توانست در همه‌ی خرج‌هایش صرفه‌جویی می‌کرد





و تمام سعیش هم این بود که احتیاجاتش با همان کارهای بافتنی که گاه گاهی می‌گرفت رفع کند.

-خدایا من که هیچ وقت ناشکری نکردم. پس چرا فقط به خاطر پول باید زن یک مرد پنجاه ساله بشم.

اشک‌هایش روان بود گوشه‌ی اتاق کز کرده بود گلپوش به خاطر فریادهایی که برای اولین بار زده بود. تیغ تیغ بود و دیگر صدایی نداشت که بخوهد حرف بزند اما صدای مادرش هنوز بلند بود و البته پدرش:

- آخه خاک بر سر فکر کردی با این سنت و این قیافه لاغر مردنی و بابای کارگری که داری کی می‌اومد تو رو بگیره لابد مهندس و دکتری! آره؟ آخه مهندس و دکتر می‌ره یکی از خودش می‌گیره نه تویی که حتی دیپلم رو هم نداری.  
پدرش ادامه داد:

- من نمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که این هارو انداخت به جون من... من که می‌دونم این هم مثل برادرش دیوانه شده... مشکل داره آخه کدوم آدم عاقلی به خواستگار به این خوبی می‌گه نه... من نمی‌دونم هر چی می‌خوای جیغ و داد بکش من این چیزها حالیم نیست باید زن علی اکبر بشی...

و دوباره صدای طلعت خانم آمد:

- اصلا کی گفته پنجاه سالشه هان...؟ همه ش چهل و هفت سالشه... تو هم کم سنی نداری دختر... داری می‌ری تو سی سال توقع نداری که جوون بیست و پنج ساله بیاد خواستگاریت تازه مرد هر چه پخته تر باشه بهتره و عاقل تر. دیگه چی می‌خوای؟ هان...؟ مگه با تو نیستیم...؟



بچه‌هاشم که روانه کرده رفتن سر خونه و زندگی خودشون تو برای خودت تو خونه‌اش پادشاهی کن.

از لای در نیمه باز دید که مادرش با مشت به سینه اش کوبید و نالان ادامه داد:

- دختر، داداشت قتل کرده اونم داداش خودش! تو زندانه این هم که اومده خودش خدا زده پس کله‌اش و یه بار تو رو دیده و پسندیده... فکر می‌کنی دختر ناصرالدین شاه قاجاری... پدر سعی کرد آرامش کند.

- مگه نمی‌بینی چی می‌گه؟ مرد نمی‌فهمه که دارم می‌ترکم! نمی‌فهمه که شتر یه بار بیشتر در خونه آدم نمی‌شینه!! اصلا بیا، بیا تو هم مثل اون برادر گور به گور شده‌ت که به خاطر حرف یک زن، برادر خودش رو از بین برد. من رو بکش و راحت‌م کن. ای خدا چیکار کنم از دست اینا؟! وقتی به حرف های پدر و مادرش فکر می‌کرد، دردش می‌آمد که برای خود اعتراف کند؛ که آن‌ها بی‌راه هم نمی‌گفتند. کبوتر با کبوتر باز با باز. تا کی باید مسئولیت تیمارداری از بقیه را به عهده بگیرد؟! کاش می‌توانست فرار کند.

"- آخه احمق کجا می‌خوای فرار کنی؟ اینجا حداقل یه سایه سر داری.

- پس چی کار کنم؟

- مگه تو دلت یه زندگی برای خودت نمی‌خواست؟! چه فرقی می‌کنه چند سالشه؟ بقیه چیزاش که خوبه. تازه نسبت به سنش زیاد هم پیر نشده؛ فقط موهاش سفید شده. دیگه چی می‌خوای؟"



ساعت‌ها بود که بقیه خوابیده بودند؛ حتی بهنام. خسته از کشمش با خود، بلند شد به سمت رختخواب‌ها رفت. روی آن دراز کشید و به سقف خیره شد. با این تردید نمی‌دانست چه کند؟ کاش کسی بود، می‌توانست از او راهنمایی بگیرد.

“شاید... فردا... آره فردا باید برم پیش ناهید. بالاخره اون درس خونده‌ست؛ بهتر از من می‌فهمه. عقلامون رو می‌ریزیم روی هم یک تصمیمی می‌گیریم.”  
به یاد حرف پدرش افتاد؛ که تأکید کرد باید جوابش مثبت باشد.  
پتو را روی خودش کشید و چشمانش کم‌کم با دنیای خواب آشنا شد.

\*\*\*

- تو بگو چی کار کنم ناهید؟ به خدا دارم دیونه می‌شم! می‌بینی اینم شد سهم من از زندگی. ناهید به نقطه‌ای خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

- مگه با تو نیستم؛ مثلاً اومدم پیش تو راهنمایی بگیرم.

- گفتمی چند سالشه؟

- آه بعد از یه ساعت فک زدن تازه می‌پرسه لیلی زنه یا مرد؟ گفتم که چهل و هفت سال فکر کنم؛ البته این‌طور که مامانم می‌گه.

- تو باهاش حرف هم زدی؟

- نه بابا دلت خوشه‌ها من این‌قدر شوکه بودم؛ که اصلاً نفس کشیدن یادم رفت. تو می‌گی

حرف باهاش زدی؟ حالا چرا؟ چطور مگه؟

- ببینم مگه تو دلت نمی‌خواد درس بخونی؟

- خب، آره آرزومه. تو زندگی‌م بیشتر از هر چیزی این رو می‌خوام.



- از شوهر کردن هم بدت نمی‌آد! نگو نه که قاطی می‌کنم. می‌دونم چقدر دوست داری مستقل باشی.

- خب آره این چه ربطی بهم داره؟

- الان بهت می‌گم.

ذوق زده دست هایش را به هم کوبید.

- تو به جز سن این... اسمش چی بود؟ یادم رفت.

چقدر حرص می‌خورد از دست ناهید. پس یک ساعت برای او چه می‌گفت؟! همه چیز را باید دوباره تکه تکه تکرار می‌کرد.

-علی اکبر.

- آهان تو به جز سن این آقای علی اکبر با چیز دیگه‌ای هم مشکل داری؟

تیکا به فکر فرو رفت. اگر می‌خواست راستگو باشد، باید می‌گفت نه؛ چون علی اکبر با اینکه سنش بالا بود، اما ظاهری خوش پوش داشت.

رو به ناهید گفت:

- خب...

- خب نداره دیگه دختره‌ی خنگِ نفهم. به نظر من که مامان بابات راست می‌گن؛ مگه نمی‌گی بچه‌هاش هم هیچ‌کدومشون تو خونه نیستن و ازدواج کردن. زنش هم خدا بیامرز شده. پس

چه دردمت دیگه؟ فقط باید اینجا یه زرنگی بکنی!

- چی کار کنم؟



- ببین ناراحت نشو تیکا، ولی این یه حقیقته. ما تو قصه و رمان هایی که می خونیم، زندگی نمی کنیم. زندگی واقعی همینه. به نظر من موقعیت خوبیه؛ فقط تو بیا با این آقای علی اکبر شرط کنی که می خوای درس بخونی. این طوری با یه تیر دو شاید هم چند تا نشونه می زنی. دیگه هم احتیاجی نیست یواشکی کاری کنی. پدر و مادرت هم دیگه نمی تونن حرفی بزنی؛ وقتی شوهرت مخالفتی نداشته باشه، ولی قبل از همه چیز باید باهش صحبت کنی. تیکا سعی کن اگه علاقه ای هم بهش نداری، زندگی خودت و اون رو زهر نکنی. سعی کن خوش باشی تو زندگی، شاید اصلا خوشبخت بشی، که من مطمئنم می شی.

\*\*\*

باورش نمی شد. دختر در آینه را نمی شناخت؛ عروس زیبا که در انتظار دامادش بود. چهره ی جدیدش را دوست داشت. لباس عروسش ساتن سفید رنگ زیبا پوشیده ای بود که به درخواست خودش پارچه اش را از بازار خریده و طرحش را به خیاط داده بود تا برایش بدوزد؛ البته خودش هم خیلی کمک کرده بود. عاشق لباس شده بود. آستین هایش تا قسمت آرنج ساده بود، ولی بعد از آن مدل کلوش می خورد.

با صدای خانم آرایشگر به خود آمد.

- عروس خانم بدو آقا دوماد اومدند.

به خاطر کفش های پاشنه بلندش مجبور بود آرام، آرام راه برود. سرش پایین بود و اولین چیزی که دید کفش های براق و مشکی علی اکبر بود. رویش را نداشت که سرش را بلند کند. دستی زیر چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد. خدای من... این علی اکبر بود. اول از همه موهایش



جلب توجه می‌کرد؛ رنگشان به خاکستری تغییر داده بود و خیلی جوان‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید. غرق در جذابیت بی‌حد علی اکبر بود؛ که گونه‌اش داغ شد.

- اصلی‌ها رو تو خونه ازت می‌گیرم خانم کوچولو، تیکای من.

گر گرفت. از این تعریف زیبا سرش خود به خود پایین افتاد و گل‌های در دستش را فشار داد؛ تا کمی از هیجانش کم کند.

- بریم خانمم؟

آرام جواب داد:

- بله.

اما شک داشت علی اکبر شنیده باشد. نوازش‌گونه دستانش را در دست گرفت. فشاری بر آن وارد کرد با بوسه‌های طولانی پشت دستش را داغ کرد. کاش کسی بود او را می‌گرفت. احساس می‌کرد قدرت ایستادن را دیگر ندارد؛ نه این دیگر در توانش نبود. با هر زحمتی بود از پله‌های آرایشگاه پایین آمدند و سوار بر سمند سفید و آرایش‌شده‌ی علی اکبر شدند. قبل از حرکت علی اکبر دوباره دستانش گرفت و روی پاهایش گذاشت.

- خدایا الان می‌میرم.

می‌ترسید دستش را بکشد و علی اکبر را ناراحت کند. لرزش دستانش را حس می‌کرد؛ مطمئن بود علی اکبر هم فهمیده. علی اکبر فشاری به دستانش آورد.

- نترس گلم. این دستا از این به بعد فقط باید نوازش کرد و بوسه‌ید.

خجالت کشید از حرف‌های علی اکبر.



- حالا عروس خانم نمی‌خوای یه لحظه اون تور رو کنار بکشی؛ تا بینم کار این آرایشگر چطوره؟ اگه خراب کاری کرده، که نریم خونه. آبرویزی می‌شه.
- عصبانی چشم‌هایش را به چشمان شوخش دوخت و گفت:
- لازم نکرده. اصلا من پشیمون شدم.
- دستش را به سمت دستگیره در برد.
- هول و دستپاچه به سمتش نیم‌خیز شد و گفت:
- ببخشید، ببخشید عزیزم من غلط کردم؛ به خدا شوخی کردم. می‌خواستم یکم سرت رو بالا بگیری خوب نگاهت کنم؛ آخه همه‌ش سرت پایین بود.
- تیکا رویش را به حالت قهر به سمت شیشه کرد و گفت:
- دلم خوشه شوهرم آدم پخته و عاقلیه. من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آد. اگه عروس خوشکل و عروسک می‌خواستی، ریخته تو کوچه و خیابون من همینم.
- باشه عزیزم من که گفتم ببخشید! در ضمن من همین تیکای خودم رو می‌خوام.
- یخش باز شده بود.
- می‌گم علی اکبر...
- صدای گردنش را شنید؛ با سرعتی که به سمت تیکا برگشت.
- یه... یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
- مگه چه گفتم حرف بدی زدم؟!
- نه عزیزم یه بار دیگه بگو؛ مطمئن بشم که خواب نیستم.
- من فقط گفتم علی اکبر.



- همین، همین وای خدایا شکرت از این به بعد تا آخر عمر همین طوری صدام بزنی با همین لحن.

سرخ شدن صورتش را بدون آینه هم می توانست تشخیص دهد.

- خب عزیزم چی می خواستی بگی؟

اصلا یادش نمی آمد می خواستد چه بگوید.

- هان می خواستم بگم... می خواستم بگم... اصلا ولش کن... هیچی.

- نه دیگه تا این جاش رو اومدی، بقیه اش رو هم بگو. زود باش! اصلا تا نگی راه نمی افتم.

- باشه. خب تو، طوری رفتار می کنی انگار که اولین باره که داری زن می گیری؛ بابا و که قبلا هم...  
هم...

- استپ عروس خانم. می دونم چی می خوای بگی. می دونی تیکا تو درست می گی؛ من قبلا زن

داشتم بچه داشتم و همه ی این مراحل رو طی کردم، ولی خب می دونی... طیبه... زن خدا

بیا مرزم رو می گم. زن خوبی بود. ما زندگی خوبی داشتیم. من خیلی جوون بودم که مادرم برام

نشونش کرد. من هم دیدم و بدم نیومد و دیگه تموم، ولی تو... در اصل اولین زنی هستی که

دلَم براش تپید؛ یعنی می دونی الان من مثل یه جوون بیست ساله هیجان زده ام. نمی خوام بگم

زنم رو دوست نداشتم؛ نه خیلی هم دوستش داشتم. هنوز هم بعد از دو سال گاهی وقتا دلَم

هواش رو کنه میرم دیدنش، اما تو یه چیز دیگه ای... یه حسی که نمی دونم اولین بار که دیدمت

رو نمی تونم توصیف کنم!

با دو دستش دستان تیکا را در دست گرفت. محکم فشار داد و بارها بوسید.

- تیکا من من تو رو از اعماق قلبم دوست دارم.





با اینکه هنوز احساسی به علی اکبر نداشت؛ اما با این اعتراف احساس کرد قلبش یک لحظه از کار ایستاد. دستش روی سینه‌اش گذاشت و چشمانش را بست. علی اکبر به او خیره شده بود. از گوشه‌ی چشم می‌دید، که چه فشاری به دستانش روی فرمان می‌آورد.

- می‌دونم که علاقه‌ای به من نداری؛ ولی قول می‌دم به جون خودت که از همه چیز تو این زندگی برام با ارزش‌تری! با آخرین توانم برای خوشبختیت تلاش کنم. قول می‌دم. دلش گرم شد. خدایا شکر که من این همه خوشبختم.

\*\*\*

هنوز هم باور نداشت؛ یعنی همه چیز تمام شد. او حالا یک زن شوهردار است. دستی به صورت آرایش شده‌اش کشید بوسه‌ای برای خود فرستاد.

- دوستت دارم.

- هی چیه تیکا خانم انگار خیلی هم ناراحت نیستی و خوشحالی بیشتره.

ناخودآگاه به یاد حرف‌های ناهید سر سفره‌ی عقد افتاد و لبخندش عمیق‌تر شد.

- می‌گم تیکا عجب تیکه‌ای. به این می‌گفتی پیره؟! آخه این کجاش پیره؟! بی‌شعور اینکه عین

جوون سی ساله‌ست. خدا بده شانش. کوفت بشه. ببین چه جور می‌نگاه می‌کنه، انگار قتل

کردم. فکر کنم به خونم هم تشنه باشه. اومدم اینجا و جاش رو گرفتم.

- خفه شو ناهید این چیزا چیه می‌گی؟ پاشو برو...

- اه پس من برم، که آقا داماد بیاد تنگ دلت بشینه و گل بگین و گل بشنوبین؛ یعنی تو واقعا

ناراضی بودی؟! به نظر من که تو داشتی همه رو خر می‌کردی و توی دلت به ریش ما می

خندیدی. ببین چطور نیشش تا بنا گوش بازه. راستی عزیزم...



مکشی کرد و با بدجنسی ادامه داد:

- خیلی دوست دارم ببینم امشب هم همین طوری نیشت بازه یا نه!  
لحظه‌ای کل بدنش به لرزه درآمد. از صبح تا حالا از فکر کردن به آن وحشت داشت و حالا ناهید دوباره به یادش آورده بود.

ناهید که رنگ پریده و دستان لرزان دوستش را دید، دستانش را در دست گرفت و با لحنی آرام و دلنشین گفت:

- عزیزم من شوخی کردم. نترس عزیزم این شاه دامادی که من می‌بینم؛ نمی‌ذاره آب توی دلت تکون بخوره. دروغ نمی‌گم تیکا، به‌خدا از قیافه‌ش پیداست که چقدر دوستت داره. من که می‌گم اصلا ضرر نکردی. پس امشب خوش بگذره عروس خانم.  
و خنده‌کنان فرار کرد.

صدای باز شدن در باعث شد تا به خود بیاید و از فکر بیرون آمد. در آینه‌ی علی اکبر را دید. لبخند زنان به او نزدیک شد. با وجود ترس و تردیدی که از آن خلاصی نداشت، اما ته قلبش یک چیزی می‌گفت.

با خود فکر کرد، بالاخره نوبت تو هم رسیده به خودت ظلم نکن زندگی کن!  
دست‌های گرم و بزرگ علی وجود سردش را در بر گرفت. عرق سرد بر جانش نشست. با وجود گرمای آتشین علی، احساس لرز کرد. نفس‌های داغ علی لاله‌ی گوشش را سوزاند. بوسه‌ای داغ بر گونه‌اش کاشت و رهایش کرد. چقدر ممنون بود از این مرد وقت شناس!  
دستش را به کنسول گرفت؛ تا نیفتد. سرش را بالا گرفت و نگاهش باز توسط نگاه علی بی‌قرار می‌شد.



علی اکبر، تیکا را به سمت خود برگرداند و با لحنی غم زده گفت:

- تیکا تو از من می ترسی جان دلم؟ مگه من می تونم کسی رو که بیشتر از خودم دوست دارم، اذیت کنم هان؟

- نه این چه حرفیه! ف... ف... فقط، خب... خب خجالت می کشم.

رسمًا جانش در آمد تا این جمله را که زیاد هم دروغ نبود به زبان بیاورد.  
چهره‌ی علی به لبخندی دلنشین آراسته شد.

و با لذتی که از تک تک حرکاتش مشخص بود، گفت:

- قربون خجالتت برم عزیزم ببخش من رو. تو راست می گی تقصیر من بی حواسی که یادم رفته بود تو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای و من یه مرد...  
مکثی کرد و ادامه داد:

- ولش کن اصلا. تیکا می دونی اولین کاری که بعد از فهمیدن اسمت کردم، چی بود؟

تیکا متعجب از این سوال علی گفت:

- نه. چی کار کردی؟

دستان زیبای همسرش را نوازش کرد بوسه‌یید و محکم فشار داد و گفت:

- از توی اینترنت معنی اسمت رو پیدا کردم. خودت تا حالا حتما معنی اسمت رو پیدا کردی.  
نه؟

شرم زده از بوسه‌ی ناگهانی که به دستانش زده شد. گفت:

- خب، خب آره تیکا یعنی پرنده‌ی سیاه وحشی.

اخمی جدی به صورت علی آمد.



- یعنی چی! کسی این حرف رو به تو زده؟

متعجب پرسید:

- مگه غیر از اینه؟

- بله عزیزم تیکا یه اسم برای خطه‌ی سرسبز شماله که روی یه دختر سبزه و خوشگل جنوبی

گذاشته شد. تیکا یعنی پرنده‌ی سیاه وحشی که پیام آور صلح و دوستی و عشق هست.

و برای چندمین بار بر دستان همسر زیبایش بوسه زد. نمی‌دانست چقدر از حرف های

علی درست است؛ ولی دوست داشت باور کند معنای اسمش همین است. با شوق پرسید:

- راست می‌گی علی؟

پلک های علی لحظه ای از تکان ایستاد و مات نگاه تیکا شد. باورش نمی‌شد تیکا با این لحن

صدایش زده باشد. هنوز در حال و هوای خود بود، که تیکا بار دیگر صدایش زد:

- علی چی شده؟

و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

بی‌اختیار تیکا را در آغوش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- قربونت برم. تا حالا کسی من رو علی صدا نکرده بود. تا حالا همیشه علی اکبر بودم.

تیکا ناراحت پرسید:

- یعنی ناراحت شدی؟ ببخشید.

علی اکبر شانه های تیکا را بین دستانش گرفت و او را از خود جدا کرد و با شوق گفت:



- نه نه تیکای من. همیشه من رو علی صدا بزن. اصلا حق نداری چیز دیگه‌ای صدام بزنی. من عاشق این اسمم. فقط تو، فقط تویی که حق داری من رو علی صدا بزنی قربونت برم. حالا هم بشین تا کمکت کنم موهای خوشکلت رو باز کنی. یه چیز دیگه هم بگم تیکا خانم حق نداری دست به این موها بزنی من عاشق این موهاتم، که نه فر هستند، نه لخت. دلم تو اون موج‌های ته موها گیر کرده. حق نداری دست بهشون بزنی.

باورش نمی‌شد این مرد که قبلا زن داشته، خیلی هیجان زده بود و خیلی زود دست و پایش را گم می‌کرد. باید رفتارش کمی پخته‌تر باشد.  
دوباره صدای تیکای درونش بلند شد:

”- نه که تو هم بدت می‌آد! برو حالت رو بکن. چه کار به این حرف‌ها داری؟! این بدبخت که خدا زدتش همین‌طوری غلامت هست.

- اه، این جوری نگو گناه داره.

- چی شد؟ چی شد؟ پس زیاد هم بهش بی‌علاقه نیستی!

- خب هر چی باشه شوهرم دیگه.”

با صدای علی به خود آمد:

- عزیزم بلند شو. برو یه دوش بگیر بیا.

- پس تو چی؟

- من از حموم طبقه ی پایین استفاده می‌کنم عزیزم.

چقدر از این رفتارش خوشش آمده بود. با همه‌ی بی‌قراری‌اش ملاحظه‌اش را می‌کرد.

\*\*\*



پتو را دوباره بر روی خود کشید. با اینکه هنوز روزهای اول پاییز را می‌گذراندند، ولی لبخند سرد پاییز خود را به خوبی نشان می‌داد. موجودی موزی مرتب گوش و بینی‌اش را اذیت می‌کرد.

- پوف.

فایده‌ای نداشت. پلک هایش را به زور باز کرد. چهره‌ی شیطان و خندان علی را دید که ابرو برایش بالا می‌انداخت. قیافه‌ای عصبانی به خود گرفت و گفت:

- علی نگو که تو بودی کلاهمون می‌ره تو هم.

معلوم بود به زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

- چیه؟ چیز خنده‌داری دیدی، بگو منم بخندم آقا علی!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- یه خانم زیبای خوابالو با موهای فشن اینجاست؛ که من دوست دارم درسته قورتش بدم.

تیکا خجالت‌زده بالشت را به سمتش پرت کرد و گفت:

- بی تربیت.

پاشو. خانم پاشو؛ که ساعت یازده‌ست. مامانت تا حالا چند بار زنگ زده و حالت رو پرسیده.

- ای وای دیدی چی شد! ساعت یازده‌ست حالا چی کار کنم؟

بار دیگر می‌خواست به صورت خود بزند؛ که علی دستش را گرفت و گفت:

- عزیزم مگه چی کار کردی که این‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی. یه کم آرام باش عزیزم

خوابیدی که خوابیدی. خسته بودی دیگه.

تیکا سر جایش نشست.



- ببخشید تو صبحونه خوردی؟

و دوباره بلند شد.

- باید برم ناهار رو آماده کنم.

- یشین سر جات ناهار امروز با منه.

\*\*\*

سر میز بودند. تا حالا ناهار را پشت میز نخورده بودند.

دیشب اصلا توجهی به چیدمان خانه نکرده بود. خانه‌ای زیبا و دو طبقه که طبقه‌ی پایین

شامل: دو اتاق خواب، پذیرایی نسبتا بزرگ، آشپزخانه و یک سرویس بهداشتی. طبقه‌ی دوم هم

شامل: دو اتاق خواب، یک هال کوچک که مبله بود و سرویس بهداشتی و اتاقی کوچک که اتاق

کار علی بود.

در رویاهایش هم حتی چنین چیزی نمی‌دید؛ به‌خصوص حیاط زیبا و پر درخت. باغچه زیبایی

که در پشت پنجره دیده بود، از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت.

- عزیزم غذا رو دوست نداری؟

به نگاهش چشم دوخت و گفت:

- نه خیلی هم خوبه. می‌گم علی؟

- جونم بگو چیزی می‌خوای؟

- نه. یه سوالی داشتم، بپرسم؟

- هر چی دوست داری بپرس.



- خب من دیشب بچه هات رو ندیدم. روز خواستگاری هم فقط خواهرت اومده بود. اصلا خبر

دارن؟ شاید هم مخالف بودن، درسته؟

علی در حالی که با غذایش بازی می کرد، گفت:

- خب می دونی تیکا جان، بچه های من بچه های بدی نیستند؛ ولی خب هنوز با مرگ

مادرشون کامل کنار نیومدن. زمان همه چیز رو حل می کنه.

دستان تیکا را در دست گرفت و ادامه داد:

- من مطمئنم اگه چند بار تو رو ببینم عاشقت می شن. حالا هم به جای این حرف غذات رو

بخور عروس خانم.

می دانست که خیلی بیشتر از این حرف هاست و علی سعی دارد که او را ناراحت نکند. کاملا

معلوم بود که هیچ کدام از سه بچه ی علی راضی به این ازدواج نبوده اند؛ چون در هیچ کدام از

مراحل خواستگاری و خرید و عقد نبودند؛ البته به اصرار خود تیکا مراسم عقد را در خانه

خودشان و خیلی ساده برگزار کردند.

عروسی هم احتیاجی نبود؛ یعنی دوست نداشت. علی اکبر که بار اولش نبود و اقوام تیکا هم که

آن قدر زیاد نبودند که بخواهند مراسم بزرگی بگیرند. پس همین جشن عقد کافی بود و برای او

از مجلل ترین عروسی های دنیا هم زیباتر بود

\*\*\*

ناهار را که خوردند کمی استراحت کردند. می خواست عصرانه ی مختصری آماده کند.

داخل آشپزخانه بود و هنوز کار کردن با خیلی از وسایل آشپزخانه را بلد نبود و باید از علی

کمک می گرفت، البته اگر او هم بلد باشد.





صدای زنگ تلفن از سالن آمد گوشی را با تردید برداشت:

-الو؟

-الو؟ تیکا مادر تویی حالت خوبه؟

با شنیدن صدای مادرش دلتنگ خانه کوچکشان شد و بغض ناخواسته ای به گلویش چنگ

انداخت. سعی کرد مادرش متوجه ی بغضش نشود:

-خوبم. مامان شما چه طورید؟ بابا، بهروز، نیکا، بهنام همه خوبن؟

-آره مادر خوبیم! تو که مشکلی نداری؟ مامان جان؟

منظور مادرش را فهمید. خجالت زده خدا را شکر کرد که مادرش رو به رویش نیست و او را

نمی بیند.

در جوابش گفت:

-نه خوبم هیچ مشکلی نیست.

-صبح که زنگ زدم حالت رو پرسم، آقا علی اکبر گفت خوابیدی. می خواستم برات کاجی بیارم

که گفت احتیاجی نیست خودش برات آماده می کنه.

-ممنون مامان درست گفته. نیکا خوبه؟ بی تابی نمی کنه؟

-پدرم رو در آورده از بس گفت بریم پیش آبجیم. بر عکس همیشه که می رفت پیش نازیلا و

نازنین هر کاریش کردم نرفت می گفت فقط بریم پیش آبجیم.

-حالا کجاست؟ گوشی رو بده بهش باهش حرف بزنم.

-نیست. بهروز بردش با موتور یه کم بگردونتش شاید یادش بره.

-بهنام چه کار می کنه؟ قرصاش رو مرتب بهش دادین؟



-والا صبح یادم رفت تا ساعت ده که بهش دادم ولی بعد از ظهر و شب سر موقع بهش دادم.  
-حالا از این به بعد خودم سر ساعت زنگ می‌زنم. هر وقت هم که قرصاش تموم شد حتما بهم زنگ بزنید.

-نمی‌خواد خودم حواسم هست.

-خب کاری با من نداری مادر من برم یه فکری برای شام بکنم.  
-نه به سلامت. خداحافظ.

-خداحافظ.

\*\*\*

عصرانه را روی میز کوچک توی تراس گذاشت و علی را صدا زد.  
و در حال خوردن کیک و چای رو به علی پرسید:

-علی امشب بریم خونه ی بابام.

-چیه هنوز یه روز نشده دلت برای خونه بابات تنگ شد؟ من دیگه زنم رو با هیچ کس قسمت نمی‌کنم گفته باشم.

می دانست این حرف ها را به شوخی می‌زند.

- علی جدی گفتم.

-والا از قدیم گفتن عروس تا سه روز نباید از خونه در بیاد و گرنه پوستش تیره و لک دار می‌شه.  
-کی همچین حرفی زده؟ من که نشنیدم. اذیت نکن علی می‌یای یا نه؟ نیکا خیلی بی‌قراری می‌کنه.

با نگاهی نوازشگر گفت:



-خونه ی بابات هم می برمت ولی این دو سه روزه در بست باید در خدمت شوهرت باشی و بهش برسی. خونه بابات هم چشم فردا یا پس فردا می برمت خوبه.

و با لبخندی خبیث به تیکا خیره شد. شرمگین از جایش بلند شد، نمی دانست با شیطنت های این مرد چهل و هفت ساله چه کند. بی تجربه بود، او هم سو استفاده گر.

-خانم کجا رفتی؟ داشتیم اختلاط می کردیم ها!

پشت بهش ایستاد لبخندی نا خواسته زد و گفت:

-می خوام اختلاط نکنی.

زمزمه کرد:

-انگار که من ظرف غذام مرد گنده!

-شنیدم ها تیکا خانم. بیا بشین کیکت رو بخور. باشه دیگه نگاه هم نمی کنم. ظالم بیا بشین.

-نمی خوام. می خوام برم توی حیاط قدم بزنم. خیلی دوست دارم باغچه رو از نزدیک ببینم.

اجازه که می فرمایید علی آقا؟

آقا را طوری با ناز کشید که علی اکبر دلش ضعف رفت برود و این هلوی خوردنی اش را بچلانند.

نمی دانست این دختر سبزه باریک اندام چه دارد که آن قدر او را شیفته ی خود کرده! گاهی

وقت ها از خود می پرسید چرا این حالات را در مقابل طیبه زنی که سال ها با او زندگی کردم و

دو دختر و یک پسر از او داشتم پیدا نمی کردم.

گاهی هم از خود خجالت می کشید. با این سنش، دلش و عقلش هر دو با هم، پی یک نگاه هر

چند ساده و بدون عشق تیکا می گشتند. در نگاهش تردید به خوبی حس می شد اما خبری از

نفرت نبود و این برایش اندازه ی دنیا می ارزید.



\*\*\*

روزها می‌گذشت و زندگی ادامه داشت. تیکا به زندگی و خانه‌ی جدید خود عادت کرده و مثل پروانه در خانه‌ی علی اکبر هنر نمایی می‌کرد. چند روزی بود که منتظر فرصتی بود که موضوع درس خواندن و شروع آن را با علی اکبر در میان بگذارد.

قبل از عروسی علی اکبر با میل و رغبت فراوان اعلام کرده بود که هر کمکی از دستش بر بیاید به او می‌کند. البته چون خودش حسابدار یک شرکت مهندسی بود، زیاد نمی‌توانست به تیکا کمک کند فقط اگر در درس حساب یا ریاضی مشکل داشت می‌توانست کمک کند. بقیه درس‌ها را تیکا باید خودش می‌خواند.

از صبح در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل شام شد. دوست داشت امروز سنگ تمام بگذارد. خانه را گردگیری کرد.

سری به قیمه اش زد، جا افتاده بود و مزه اش هم عالی بود و باب میل علی.

حالا نوبت خودش بود. در آینه به خود نظری انداخت، آن دختر استخوانی و سبزه حالا به زنی زیبا و البته هنوز باریک اندام تبدیل شده بود.

از میان لباس‌هایش پیراهن خوش رنگ کرمی را برداشت. علی همیشه می‌گفت تیکا برای من همیشه روشن بپوش. کوتاهی لباس تا بالای زانویش بود.

خب چیه برای شوهرم می‌خوام خوشگل کنم.

این لباس را تا الان که یک ماه از ازدواجشان می‌گذشت برای علی نپوشیده بود و می‌خواست امروز از هر نظر عالی باشد.



کمی موج موهایش را با اتو بیشتر کرد و آرایش ساده ای کرد. نه خودش و نه علی از آرایش تند خوششان نمی آمد.

احساس می کرد با آرایش تند صورتش بی روح و مصنوعی می شود؛ اما تا توانست چشم هایش را دلربا آرایش کرد و در آخر لبهایش را قرمز اناری رنگ کرد. همه چیز آماده بود.

میز مربع شکل و زیبایی آشپزخانه را با رومیزی ساتن آبی رنگ و گل های قرمز رنگ و شمع های کوچک تزئین کرده بود. البته با ظرف های مربع شکل دار و طرح دار آبی.

چه قدر خوب شد که امروز ظهر علی برای ناهار نیامد. این طور می توانست همه ی کارها را با خیال راحت انجام دهد. وقتی به خانه و وسایل آن نگاه می کرد نمی توانست تخمین بزند فقط وسایل آشپزخانه ی آن چه قدر می شود.

چند نفر دختر این قدر خوشبخت بودند که شوهرشان حتی در مورد جهیزیه صحبت هم نکرد و همان اول بگوید من فقط برای دخترتان آمده ام و تیکا را همین جور که هست می خواهم! بدون هیچ چیز!

نمی خواست به روی علی اکبر بیاورد اما می دانست که علی اکبر برای رضایت پدرش پول و کیلی که برای برادرش گرفته بودند و همچنین چند قسط آخر خانه ای که در آن بوده اند را داده و از فکر به این که پدرش او را به چندر غاز فروخته رنج آور بود اما علی اکبر آن قدر خوب بود که همه ی این ها به نقطه ای تبدیل می شد در برابر دریای محبت شوهرش.

با شنیدن صدای ماشین علی در ورودی را باز کرد و به استقبالش رفت.

علی خسته از یک روز کاری ماشین را پارک کرد و به سمت خانه راه افتاد با صدای سلام پر از ناز همسرش، سرش را بالا گرفت و پری سفید پوشی دید که خرامان به سویش می آید.



-سلام آقا! خسته نباشی. کجایی تحویل نمی گیری؟

بی اختیار همسر زیبایش را در آغوش گرفت و بوسید. بی میل جدا شد و گفت:

-می خوای منو بکشی خانم خانما؟ چه خبره؟ راستش رو بگو خوشگل کردی!

-علی من همیشه به خودم می رسم شما چشم بصیرت نداری.

-این جوروی نگو تیکا که همین الان یه لقمه ت می کنم هلو خانم.

با مشت به بازوی شوهرش کوبید و گفت:

بی تربیت.

صورت خجالت زده همسرش را بوسید و او را به داخل برد. عاشق همین شرم و حیای

زیبایش شده بود.

-علی لباست رو عوض کن بیا برای شام.

-چشم الان خوشگل می کنم می یام.

سالاد را از یخچال بیرون می آورد که علی سر رسید و ذوق زده نگاهش بین میز غذا و تیکا در

گردش بود.

-به به! ببین چی کار کرده. نه دیگه واقعا یه خبری هست! راستش رو بگو تولدم که نیست؟

تولد تو هم نیست؟ سالگرد هم که...

تیکا نگذاشت ادامه دهد دستانش را کشید و او را پشت میز نشاند و گفت:

-شامت رو بخور و لذت ببر حرف اضافه هم نباشه.

-باشه. من دیگه هیچی نمی گم. دسر چی بهم میدی هان؟

و نگاه پر از شیطنتش را به تیکا دوخت. تیکا هم شانه ای بالا انداخت و گفت:



-شما شامت رو بخور! دسر توی یخچال مونده تا آماده بشه.

شروع به خوردن کرد. می دانست اگر به علی نگاه کند سرخ شدنش حتمی است پس بی اعتنا شروع به خوردن کرد.

بعد از آن، چای تازه دم را همراه با کیک به سالن آورد فنجان چای را و کیک را جلویش گذاشت.

غرق در مستندی بود که داشت پخش می شد و اصلا متوجهش نشد.

-علی؟

متوجه نشد. تیکا بلند تر صدایش زد:

-علی؟

از جا پرید و گفت:

-جانم عزیزم چی شد؟

-من یک ساعته دارم صدات می زنم اصلا حواست به من نیست.

-ببخشید عزیزم حالا بگو من در خدمتم.

-چای و کیکت رو بخور، سرد شد.

-چشم این چای خوردن داره. بوی عطر دستات رو میده. به به! می میرم براش.

-خدا نکنه علی این حرفا چیه می زنی؟ میگم...علی...

چنان با ناز گفت که خودش هم متوجه شد هر چه بگوید علی نه نمی آورد!

علی سرخ شد. جواب داد:

-جونم خانم گل شما امر بفرما.



-قولی رو که قبل عروسی دادی یادته؟

-کدوم قول؟ من زیاد قول میدم. راهنمایی کن چند حرفیه؟

-خیلی بی مزه ای علی دارم جدی میگم.

به حالت قهر رویش را برگرداند.

علی خودش را به کنار همسرش رساند و از در معذرت خواهی در آمد.

-ببخشید! شوخی کردم بیا این گردن من از مو باریک تر، مجازاتش کن.

گردنش را جلو آورد. همین شوخ طبعی و زبان چرب و نرمش باعث شده بود تا تیکا را در کمتر

از یک ماه به خود علاقه مند کند.

گردن همسرش را نوازش کرد و گفت:

-ماشالا گردن که نیست.

حرفش را عوض کرد:

-علی منظورم قولی بود که در مورد ادامه تحصیل داده بودی. یادت که نرفته این تنها شرط

من برای ازدواج بود.

نه عزیزم! من همون موقع هم گفتم هر کمکی هم از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

-می خوام شروع کنم.

دستان همسر زیبایش را گرفت و گفت:

-رشته ت رو انتخاب کردی.

-آره میخوام انسانی بخونم.





- کتاب ها چی؟ باید اول بریم دنبال کتاب ها بعد هم که مدرسه بزرگسالان اسمت رو بنویسیم چون عادی که فکر نکنم اجازه بدن.

- باشه یه سری از کتابا رو دوستم ناهید داره. یادته همون که توی عروسی هم بود. علی مکث کرد و دوباره گفت:

- آره یادم اومد، هر جور که خودت دوست داری! فقط...  
- فقط چی؟

- تیکا این که باعث نمیشه تو از من دور بشی؟

- این چه حرفیه دیوونه من تا ابد بیخ ریش تو هستم.

- خب ول کن این چیزا رو بیا به بحث شیرین خودمون برسیم.

- کدوم بحث؟

- آه یادت رفت دسر یخچال و این که من هنوز گرسنه مه و دیگه هم طاقت ندارم.

\*\*\*

به کمک ناهید کتاب ها را به خانه آورده بودند و ناهید وقتی خانه اش را دیده بود بارها گفته بود:

- کوفت بشه! من و مجید بیچاره باید در به در دنبال یه خونه ی کوچیک باشیم تازه اون هم برای اجاره! اون وقت این خانم توی قصر داره زندگی می کنه. تیکا تو اگه من رو نداشتی چی

کار می کردی؟ ببین چه نونی انداختم توی دامنت پر از روغنه .

همان موقع جواب ناهید را داده بود که:

- علی آن قدر خوب است که اگر خانه و ماشین هم نداشت باز زنش می شدم.



برای دوست خوبش خوشحال بود که بالاخره مرد دلخواهش به خواستگاریش آمده بود البته دستشان تنگ بود و شاید حالا حالا ها نمی‌توانستند عروسی بگیرند اما مطمئن بود که هر دو می‌توانند زندگی خوبی داشته باشند چون هر دو قانع بودند و زندگی را سخت نمی‌گرفتند. هنوز هم هر ماه خودش می‌رفت قرص های بهنام را می‌گرفت و هر وعده به مادرش یادآوری می‌کرد و علی هم مخالفتی نداشت.

\*\*\*

درس را شروع کرده بود و سعی می‌کرد تا آن جا که می‌تواند بدون حضور در کلاس ها درس ها را پاس کند. خیلی زود خسته می‌شد و سر کتاب ها خوابش می‌برد. ناهید می‌گفت، این به خاطر سال هایی است که از درس و کتاب دور بوده و حالا حوصله ی خواندن را با علاقه ندارد. حتی گاهی وقت ها عصبی می‌شد. یک بار که علی هم خانه بود اعصابش بهم ریخت و کتاب را به گوشه ای پرت کرد.

-اصلا من مغزم کشش نداره! پشیمون شدم دیگه نمی‌خوام بخونم.

علی مثل بعضی از شب ها که ساعتی در اتاق کارش می‌ماند؛ آن شب در اتاق کارش بود و تاکید کرده بود داخل نیاید.

خیلی دوست داشت می‌توانست به علی کمک کند ولی علی می‌گفت:

- نه شما به کارات برس من زود می‌یام.

همیشه هم همینطور بود و بیشتر از یکی دو ساعت طول نمی‌کشید. خسته و عصبی نشسته بود که بوی عطر شیرینی حالش را بهم زد. علی کنارش نشست و در آغوشش گرفت.

-چی شده؟ چرا خانم من قیافه اش مثل سربازهای شکست خورده است؟



از بوی عطر علی داشت خفه می‌شد.

- علی عطرت رو عوض کردی؟

- بوش خوبه؟ آره گفتم یه تنوعی باشه تکراری نباشه برای خانمم.

دوست نداشت ناراحتش کند اما بوی این عطر را دوست نداشت.

- ببخشید علی جان ولی من از عطرها ی شیرین خوشم نمی‌یاد و حالم رو بد می‌کنه.

و با گفتن این حرف به سمت سرویس بهداشتی دوید هر چه را که خورده بود بالا آورد. به

صورت رنگ پریده خود در آینه نگاه کرد. همیشه همین طور بود این نوع عطرها به شدت

حالش را بد می‌کردند صدای علی نگران و عصبی از پشت در می‌آمد:

- تیکا درو باز کن ببینم. ببخشید عزیزم من که نمی‌دونستم! چرا قبلا به من نگفتی؟ بیا بیرون

ببرمت دکتر یه مسکنی بهت بده بهتر شی. بیا عزیزم. من غلط کردم.

تیکا دستش را به دیوار گرفت تا بتواند تعادل خود را حفظ کند. علی وقتی او را این طور رنگ

پریده و بی حال دید سریع زیر بازویش را گرفت و او را به سمت اتاق خواب هدایت کرد و روی

تخت نشاندش و هول و دست پاچه به سمت کمد لباس‌ها رفت.

- چی کار می‌کنی علی من حالم خوبه.

سعی کرد بلند شود تا جلوییش را بگیرد.

- گفته باشم من جایی نمی‌یام. من حالم خوبه فقط... فقط تو لباست رو عوض کن دارم خفه

می‌شم.

علی ناگهان بر جا ایستاد و برگشت گیج بود و معنای حرف‌های تیکا را درک نمی‌کرد. به

سمتش آمد شانه‌هایش را گرفت و گفت:



-منظورت چیه؟ تو حالت خوب نیست باید بریم دکتر.

دستش را روی دست های شوهرش که به شانه هایش چنگ زده بود گذاشت و با آرامش گفت:

-منظورم این هست که این بوی عطر حالم رو بد می کنه و من چیزیم نیست.

دوباره داشت حالش بد می شد. علی زود خودش را از تیکا جدا کرد و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.

-ببخشید عزیزم الان عوضش می کنم. اصلا می رم حمام که دیگه بوش رو تنم هم نمونه.

تیکا با خستگی زیاد روی تخت دراز کشید. می دانست تا چند روز حالش بد خواهد بود اما نمی خواست علی را نگران کند. فردا خودش باید دکتر می رفت تا با مسکن یا سرمی حالش بهتر شود.

چشمانش را روی هم گذاشت. جانی در بدن نداشت که لباس هایش را عوض کند و لباس خواب بپوشد. چشمانش داشت گرم می شد که حرکت نوازش گونه ای را روی موهایش حس کرد. این هم یکی از بدی ها شاید هم خوبی هایش بود که خواب فوق العاده سبکی داشت. چشمانش را باز کرد. چهره ی جذاب شوهرش غرق در نگرانی به او خیره شده بود:

- بهتری؟ نمیخواهی بریم دکتر؟

- نه عزیزم بهترم! تو هم خسته ای بیا بخواب.

- من با تو خستگی برام معنا نداره! کمکت می کنم لباست رو عوض کنی، این طوری که نمی تونی بخوابی. من رو بگو چه قدر نقشه کشیده بودم امشب ببرمت بیرون یه کم حال و هوات عوض بشه. می دیدم این چند روز همه ش سرت تو کتاباته و خسته هستی.

- لبخندی به این همه مهر و محبت زد و گفت:



-ایشالله یه شب دیگه ببخش. باشه گلم.

این مرد سراپا شور و هیجان را دوست داشت اما تا حالا مستقیما به این دوست داشتن اعتراف نکرده بود.

نگاهی به ساعت کنار تختش کرد. یازده بود ولی هر کار کرد جان این که بلند شود را نداشت

صبح هم علی بیدارش نکرده بود و یادداشتی برایش گذاشته بود پر از مهر!

هنوز هم در دستانش به آن چند جمله کوتاه خیره بود دست کشید روی آن دست خط زیبا و

دوباره خواندش: "در کجای مرزها ایستاده ای که من تو را این قدر بدون مرز دوست؟! "

سلام گلم صبحت بخیر! دلم نیومد بیدارت کنم میز صبحونه آماده ست حتما بخور"

با صدای زنگ گوشی همراهش آن را برداشت. شماره خانه پدرش بود.

-بله؟

- سلام مامان خوبی؟ بچه ها خوبی؟ بهنام قرصاش رو خورده امروز نتونستم زنگ بزنم.

- سلام عزیزم! همه خوبیم، بهنام هم آره سر موقع بهش دادم.

از معدود دفعاتی که مادرش او را عزیزم صدا می زد و این باعث تعجبش بود.

-تو حالت چه طوره؟ علی صبح تماس گرفت گفت حالت خوب نیست؟ سرما خوردی؟ حتما

خودت رو نپوشودی.

- نه مامان جان! یه مسمومیت ساده ست علی بزرگش کرده.

دوست نداشت بگوید به خاطر حساسیت به بوی عطر این طور شده است.

- باید بری دکتر تو که خودت رو بهتر می شناسی تا سرم و مسکن نزنی حالت بهتر نمی شه.

ناهار رو آماده کردم. برای تو هم سوپ آماده کردم می یام با هم می ریم پیش دکتر.



می دانست حریف مادر نمی شود پس سکوت کرد.

بوی بیمارستان حالش را بدتر کرد. نزدیک بود همان جا بالا بیاورد. با کمک مادر به اتاق وارد شدند. سلام کردند و نشستند.

- بفرمایید مشکلتون چیه؟

- از دیشب تا حالا تهوع و استفراق و سرگیجه داره هیچی هم صبح تا حالا نخورده.

دکتر معاینه اش کرد و گفت که روی تخت بخوابد. بار دیگر نبضش را گرفت.

- یه سرم تقویتی براتون می نویسم. بیرون که غذا نخوردید؟

- نه غذای خونگی خوردم.

- حساسیت غذایی خاصی ندارید؟

- نه.

- ببینم سیکل ماهانه تون مرتب هست؟

- همیشه چند روز عقب یا جلو می شه تو یه روز خاص نیست مشکلی پیش اومده؟

- نه عزیزم. نگران نباش مجرد هستی یا متأهل عزیزم؟

- خب متأهل.

- پس مشکلی نیست فعلا این سرم رو وصل کن این آزمایش ها رو هم انجام بده و برام بیار.

نگرانی از نگاه مادرش می بارید و گفت:

- چه قدر گفتم بیا یه آزمایش بده ببینم چه درده؟ مگه گوش کردی حالا بیا بکش... خدایا

خودت رحم کن من دیگه تحمل ندارم بچهم رو دست خودت سپردم.

اشک هایش سرازیر بود و جمله ها را تکرار می کرد.



دست های مادرش را با خستگی گرفت و گفت:

-این حرفا چیه می زنی جای دلداری دادنته! اگر دردی هم نداشته باشم تو یه چیزی به آدم می چسبوننی.

صدای زنگ موبایلش مانع از ادامه حرفش شد. شماره ی علی بود اگر دستش بهش می رسید...  
آخر با این حال خراب باید غرغره های مادرش را هم به جان می خرید.  
-بله...

-سلام خانمم کجایی؟ زنگ زدم خانه نبودی؟ کجا رفتی با اون حالت؟  
-اومدم درمانگاه یه سرم برام نوشته.

صدای فریاد علی از پشت گوشی، لرز بر اندامش انداخت:

-کدوم درمانگاه اومدم، از جات تکون نخور...

تیکا فقط توانست اسم درمانگاه را بر زبان بیاورد.

علی اکبر، هر طور بود دو ساعت آخر را مرخصی گرفت و به سمت درمانگاهی که تیکا آدرسش را داده بود به راه افتاد. با دیدن تیکا زیر سرم قالب تهی کرد یک لحظه تصویر زن مرحومش پیش چشمش آمد که روز اول با یک سرگیجه و تهوع ساده به بیمارستان رفته بود و نتیجه اش تومور مغزی بدخیم بود که مرگ را برایشان با ارمغان آورد.

هول و دست پاچه به سمت همسر رنگ پریده اش آمد دستانش را در دست گرفت.

-تیکا... این جا درمانگاه ست؟ هان بگو؟ چرا به من فکر نمی کنی؟ دارم سخته می کنم دکتر چی گفته؟ مادرت کجاست؟



- گفتم که چیزی نیست من همیشه این طوری می شدم دکتر هم برای اطمینان چند تا آزمایش نوشت که انجام دادم...مادر هم رو فرستادم خونه تا چند دقیقه پیش این جا بود.

تیکا سعی کرد خود را کمی بالاتر بکشد...

علی جلوییش را گرفت و گفت:

-بخواب تا سرمت تمام بشه نگفتند جواب آزمایشت کی می آد؟

- احتمالا فردا یا پس فردا.

\*\*\*

نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ اصلا انتظارش را نداشت.

"حالا چه طور به علی بگویم حتما عصبانی می شود؟ حتما می گوید باید بندازمش؟"

صدای هق هقش بالا رفت:

-خدایا حالا چی کار کنم...

دست روی شکمش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-من دوستش دارم از همین الان حسش می کنم. کاش بهش نگم.

تنها کسی که می توانست کمکش کند ناهید بود باید با او تماس می گرفت گوشی اش را آورد

شماره ناهید را گرفت...

-زود باش جواب بده خدایا کجایی؟ ناهید جواب بده. خواهش می کنم...

بعد از لحظاتی که به نظرش قرنی طول کشید ناهید گوشی را برداشت.

- جانم.

-ناهید سلام کجایی؟ کارت دارم...





- ا تیکا تویی چه عجب دیگه رفتی حاجی، حاجی مکه چسبیدی به شوهر جونت یه خبرم از ما نمی گیری ها.

از بس گریه کرده بود صدایش در نمی آمد:

- ناهید ول کن این حرفارو کارت دارم خواهش می کنم.

- چی شده تیکا؟ صدات چرا این جوریه؟ نصف عمرم کردی داری گریه می کنی؟

با این حرف ناهید، صدای گریه اش بلند شد و میان هق هقش نالید:

- ناهید... خواهش می کنم زودتر بیا...

کنترل خود را از دست داد روی زمین افتاد.

- خدایا، خدایا کمک کن... من دیگه طاقتش رو ندارم...

دیگر نفسی برایش نمانده بود از بس گریه کرده بود. صدای زنگ در آمد... ناهید بود حتما...

با همه ی توانش از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت و آن را زد. ناهید با دو خود را به او

رساند شانه هایش را گرفت و نفس زنان پرسید:

- چی شده آخه عزیزم؟ این چه وضعی برای خودت درست کردی؟

تیکا مانند طفلی خود را در آغوش ناهید انداخت و با صدای بلند گریه کرد. ناهید گیج شده

بود نمی دانست چه کار کند؟ تیکا را محکم به خود فشرد نوازش کرد و روی موهایش را بوسید

و مرتب زمزمه می کرد:

- آرام باش عزیزم من پیشتم... آرام...

نمی دانست چه قدر گذشت که خود را از ناهید جدا کرد و گوشه ی مبل سالن کز کرد و

زانوهایش را بغل زد. ناهید کنارش نشست دستانش را گرفت و آرام پرسید:



-آروم شدی؟

با این سوال دوباره چشمه‌ی اشکش جوشید اما بی صدا. ناهید کلافه از گریه های تیکا بلند شد و چند بار سالن را بالا و پایین کرد رو به او پرسید:

-آخه بگو چه مرگته؟ می دونی چه طوری اومدم؟ ماشین مجید دستم بود هزار بار نزدیک بود تصادف کنم...

با حق حق جواب داد:

-ناهید...

-جانم عزیزم بگو.

- من ... من ... حامله م...

دوباره گریه اش شدت گرفت. هیچ صدایی از ناهید در نیامد سرش را بلند کرد. ناهید سرجایش خشک شده بود باورش نمی شد تیکا به خاطر این مسئله این قدر ناراحت است اصلا مسئله چی بود...

و با خود گفت:

-خب خره گفت؛ حامله ست دیگه.

چشمانش صورت رنگ پریده چشمانش گریان تیکا را کاوید و سریع کنارش نشست.

- ببینم دیوانه تو به خاطر این ناراحتی که حامله ای؟ ای خدا من رو بگو که چه فکریایی

نکردم خاک بر سر احمقت کنن...ببینم تیکا تو بچه نمی خواستی آره؟

با این سوال چنان به سرعت سرش را بلند کرد که خودش صدای ترق گردنش را شنید...

-من عاشقشم...



- پس مشکل کجاست؟

- مشکلی علی اکبر ناهید نمی دونم چی کار کنم می ترسم... می ترسم بگه بندازش...

ناهید هم کمی نگران نشان می داد ولی گفت:

- نترس این علی که من می شناسم همچین حرفی نمی زنه... بعد هم عزیزم اون وقتی به فکر

ازدواج افتاده حتما فکر این چیزا رو هم کرده ... نگران نباش ان شالله چنین چیزی نمی خواد.

-اگه... بخواد... چی؟

-آه بس کن تیکا این اگه ها رو ول کن به فکر این باش که چه طوری خبر را بهش بدی ... باید

خوشگل کنی؟ یه دونه از اون لباسای سانتال، مانتال هم بپوشی و البته یه غذای توپ من

مطمئنم که از خوشحالی پرواز می کنه.

- آخه اون به اندازه کافی بچه داشته و بچه داری کرده الان زن گرفته که...

ناهید میان حرف هایش آمد و گفت:

-بیخود این حرفا رو جلوش نزنن ها اگه همچین چیزی می خواست غلط کرد که با یه دختر

ازدواج کرد می رفت یه زن بیوه یا همسن خودش می گرفت.

- این طوری در موردش حرف نزن اون شوهرمه.

- اوهکی تا حالا که همه دردت بجهت بود حالا چی شد که شوهرم، شوهرم می کنی؟

-خب، خب دوستش دارم... نمی خوام بدش رو بگی...

ناهید بشکنی زد و گفت:

-ایول بالاخره اعتراف کردی... پاشو، پاشو برو خودت رو آماده کن امشب ضیافته اون هم چه

ضیافتی...



لحنش کشیده و بدجنس بود ادامه داد:

-دارم علی رو تصور می‌کنم چه حالی می‌شه فقط من که می‌گم امشب شب عشاق...

و سرخوش شروع به خواندن کرد:

-امشب شبه مهتابه...

قبل از این که ادامه دهد با کوسن به جانش افتاد و بر سر و صورتش کوبید.

-دختره بی حیا این چیه که می‌گی تو خجالت هم می‌دونی چیه من موندم تو تا حالا چرا

مجید بی چاره رو بابا نکردی با این آتیش تندت...

و فرار کرد...

ناهید در حین دویدن فریاد زد:

-می‌کشم دختره ی بی شعور من و مجید هنوز نامزدیم مگه مثل شما هولم! یواش بدو

دیوانه اون بچه بیچاره چه گناهی کرده.

یک لحظه ایستاد ناهید درست می‌گفت.

او از الان دیگر خودش تنها نبود...

ناهید بعد از ساعتی که همه اش به شوخی و خنده گذشت رفت.

\*\*\*

باورش نمی‌شد به همین راحتی علی فرزندشان را قبول کرده باشد چشمانش را بست و درباره

صحنه های دیشب جلوی چشمانش مرور شد. تمام کارهایی که ناهید گفته را انجام داده بود.

حتی شاید کمی هم بیشتر. وقتی علی آمد حالش انگار زیاد خوب نبود کمی آشفته به نظر می

رسید وقتی علت را پرسید جواب شنید:



- چیزی نیست عزیزم یه چند تا پرونده ست که باید کارهای حساب رسی اون ها رو تموم کنم.  
تا یک کم استراحت کنی من هم برای شام می آم.

انگار فراموش کرده بود حالش را بپرسد یا جواب آزمایش را که صبح چند بار برای این که خودش برای جواب برود اصرار کرده بود حتی از کنار آرایش جدید و لباسش هم با بی توجهی رد شده بود یعنی این قدر کارش مهم بود در طول چهارماهی که از ازدواجشان می گذشت این اولین بار بود که چنین رفتاری را می دید. یک ساعتی آمدن علی طول کشید وقتی هم که آمد هنوز خیلی سرحال نبود اما بهتر از یک ساعت قبل بود...

کنارش نشست دست دور شانهاش انداخت و به خود نزدیکش کرد بوسه ای دلنشین بر گونه اش نشانند و گفت:

-چه خبر خانم چه خوشگل کردی؟ خبریه؟

تیکا لبخندی زد و گفت:

-شما بلند شو بیا شام به قسمت خبر هم می رسیم.

و از زیر دستان علی بلند شد.

در حالی که چای بعد از شام را می خوردند علی با شیطنت پرسید:

-نمی خوای از خیرت رونمایی کنی خانم خانما... می دونی که من کم طاقتم...

تیکا پاکت جواب آزمایش را روی میز گذاشت.

- این هم از خبر من...

- ناقلا چی گذاشتی توش؟ جوون مرگم نکنی؟

- باز کن می فهمی.



با استرس به داستان علی که به سمت پاکت می‌رفت خیره شد. انگار قرن‌ها طول کشید تا علی در پاکت را باز کند با ترس سرش را بالا آورد و به چشمان باز و خیره علی نگاه کرد...

- این... این چیه؟ تیکا یعنی یعنی تو... الان بارداری؟ آره؟

اشک‌هایش جوشید و با حق‌حق گفت:

- نمی‌خوایش نه؟ می‌دونستم تو بچه‌ها رو داری... برات آبروریزیه می‌دونستم می‌دونستم...  
گریان از جایش بلند شد تا به سمت اتاق برود که بازوهای قدرتمند علی سد دستانش شد.  
دست‌هایش را دو طرف صورت تیکا قرار داد و خیره در چشمانش ادامه داد:

- کجا می‌ری تیکا؟ این حرفا چیه که می‌زنی؟ من همچین حرفی زدم؟ نشنوم دیگه از این حرفا بزنی؟ من فقط شوکه بودم؟ مگه می‌شه بچه م رو نخوام...

لب‌های لرزان همسرش رو بوسید...

- کی فهمیدی؟ چرا زودتر نگفتی؟

تیکا بدون توجه به سوال علی لرزان پرسید:

- علی بچه‌ها تونا چی؟ علی من می‌ترسم..

لحظه‌ای نگرانی در چشمان علی هم نشست ولی فقط همان لحظه بود...

- نگران نباش عزیزم الان مهمتر از همه تو هستی و این کوچولوی بابا... قریون جفتتون برم من.  
راستی جواب آزمایشت همین بود دیگه مشکل دیگه‌ای که نداری هان؟ الان حالت چه طوره؟

دیگه که تهوع نداری؟ راستی این عطر که مشکلی برات نداره؟

تیکا با لبخندی گریان گفت: خوبم...

\*\*\*



ماه‌های اول خیلی برایش سخت گذشت فقط تهوع و بی حالی و خواب‌آلودگی نصیبش شد... اما کم کم بهتر شد و البته سنگین تر... مادرش و ناهید خیلی کمک می‌کردند نیکا که دیگر هیچ مثل پروانه دورش می‌گشت البته کمی هم حسادت می‌کرد. علی اما این روزها زیاد در خودش فرو می‌رفت...

آن علی همیشگی نبود وقتی هم که می‌پرسید جواب می‌داد:  
-مشکلی توی حسابای شرکت پیش اومده.

هنوز خبری از بچه‌های علی نشده بود آن‌ها را از روی عکس‌هایشان می‌شناخت همیشه ترس روبه روشن شدن با آن‌ها را داشت.

به خاطر سنگین شدنش به پیشنهاد علی اتاقشان را به طبقه پایین منتقل کرده بودند... این روزها بهروز هم بیشتر به او سر می‌زد و مهربان تر رفتار می‌کرد کم چیزی نبود قرار بود دایی شود. حتی پدرش هم چند باری به دیدنش آمد.

یاسین کوچولویی که بعد از سونوگرافی این اسم را برایش گذاشته بود قدم خوبی داشت و حداقل اعضای خانواده‌اش مهر و محبت بیشتری خرجش می‌کردند...

\*\*\*

اواخر هفت ماهگی‌اش را می‌گذرانند... شام را آماده کرده بود و منتظر آمدن علی بود خیلی اصرار کرده بود که برایش خدمت کار بگیرد اما خودش دوست داشت تحرک داشته باشد درس خواندن هم کم و بیش ادامه داشت ولی به خاطر وضعیتش خیلی کند پیش می‌رفت و تازه توانسته بود سال دوم دبیرستان را البته به صورت غیر حضوری و متفرقه تمام کند بقیه‌اش را گذاشته بود برای بعد از زایمان...



هر چه منتظر ماند خبری از علی نشد هیچ وقت کارهایش این قدر طول نمی کشید...  
نگران به پله ها چشم دوخت... فایده ای نداشت...

در حالی که نفس نفس می زد از پله ها بالا می رفت به نرده ها تکیه داده بود تا نفسی تازه کند  
چه قدر پله ها در نظرش طولانی شده بودند هر چه می رفت تمام نمی شدند.

صدای شکستن چیزی از اتاق علی آمد ترس تمام وجودش را در بر گرفت نکند حالش بد شده  
باشد! علی بیماری قلبی داشت و خواهرش در تماس هایش بارها سفارش کرده بود...

دستگیره را گرفت و کشید بر خلاف همیشه باز شد و قفل نبود به محض باز شدن در، بویی  
مشامش را پر کرد که بر خلاف این چند ماه که حالت تهوعی نداشت باز آن حالت شروع شد  
قدم در اتاق گذاشت علی را ندید جلوتر که رفت از ترس جیغ کشید.

علی روی زمین بی حرکت افتاده بود.

-خدایا...خدا...

سرش گیج می رفت تهوعش بیشتر شد...

-یا خدا چی شده؟

اشک هایش ریخت نمی دانست چه کار کند ناگهان دردی تمام بدنش را فرا گرفت و احساس  
کرد لباسش خیس شد.

-یا خدا بچه م.

از درد به خود می پیچید... خود را روی زمین کشید تا به علی رسید.

از زور درد نفس کشیدن هم برایش طاقت فرسا شده بود.

-خدایا بچه م و شوهرم رو به خودت سپردم...





هر چه علی را صدا زد جوابی نشنید هر طور بود خود را کنار علی رساند دست زیر سرش برد.

-علی، چی شدی؟

علی بدنش گرم بود و قلبش هنوز می‌زد. حالا باید چه کار می‌کرد؟ هیچ کس نبود که کمکشان کند همین جا هر سه اشان جان می‌دادند...

-یا فاطمه زهرا خودت کمکم کن رحم کن به من...

صورت خیسش در اتاق می‌چرخید در یک آن چشمش تلفن همراه علی افتاد که روی میز کوتاه مبلمان اتاق بود ولی با او فاصله داشت...

- باید بتونی باید بتونی... برای خودت برای بچه‌ت.

هر دو دستش را روی زمین گذاشت و خود را عقب عقب به سوی میز کشید با آخرین توان دستش را دراز کرد نوک انگشتانش موبایل را لمس کرد.

\*\*\*

چشمانش را که باز کرد تا چشم کار می‌کرد سفیدی بود و بس!

ناخودآگاه دستانش را بر روی شکمش گذاشت هیچ چیز احساس نکرد خالی بود.

-یا ابوالفضل یا خدا...

شروع کرد به جیغ زدن... حالت عادی نداشت و فقط جیغ می‌زد...

پرستار با عجله وارد شد و دستانش را به زور گرفت و گفت:

چی شده عزیزم چرا جیغ می‌زنی؟ برای چی به خودت فشار می‌آری؟ بخیه‌هات پاره می‌شه.

- خانم تو رو خدا... تو رو خدا بچهم کجاست؟ طوریش که نشده؟ من بچهم رو می‌خوام...



-باشه. آروم باش می گم بهت... پسترت حالش خوبه. فقط چون زودتر از وقتش دنیا اومده باید چند روز تو دستگاه باشه.

هنوز باور نداشت....

- تو رو خدا راست می گی خانم؟ می خوام ببینمش.

سعی داشت از جایش بلند شود که پرستار خواباندش و گفت:

-می دونم چه حالی داری؟ الان حال خودت مهم تره باید سالم باشی تا بتونی بهش شیر بدی یا نه؟ صبر کن یه کم بهتر بشی می گم ویلچر بیارن بتونی بری ببینیش البته اگر دکترا اجازه بده... ولی عجب کاکل پسری داری از دیروز کل بیمارستان رو گذاشته بود روی سرش... راستی شماره ای اگر تو ذهنت هست بده تا تماس بگیرم بیان به عنوان همراهت چند روز مهمون ما هستی زایمان سختی داشتی.

یعنی یک روز بود که در بیمارستان بود تنها چیزی که یادش می آمد لحظه ی آخر قبل از بی هوشی تماسی بود که با اورژانس گرفت...

-وای یا خدا علی کجاست؟

از کنترل خود را از دست داد و فریاد زد:

-خانم تو رو خدا نرو وایسا کارت دارم.

پرستار در حال خروج از اتاق بود ایستاد و به سمت تیکا برگشت.

-باز دیگه چی شد؟

- خانم شوهرم... شوهرم چی شد؟

- شوهرت...؟ مگه کجا بوده؟



-با من آوردنش حالش خوب نبود فکر کنم سخته کرده بود.

نگاه پرستار رنگ تعجب و بعد ترحم گرفت.

- اون شوهرت بود من فکر کردم... پدر...

پرستار حرفش را خورد.

وقتش نبود که دعوا کند و بگوید " مگر شوهر من چشه! کجای علی من این قدر پیره؟"

تند پرسید:

-حالش چه طوره خانم؟ کدوم بخشه؟ می خوام ببینمش.

پرستار مکثی کرد و با ناراحتی که کاملا از چهره اش نمایان بود ادامه داد:

-متأسفانه عزیزم... دوز مصرفش بالا بود نتونستیم کاری براش بکنیم.

عرقی سرد برجانش نشست و شروع به لرزش کرد.

لرزان پرسید:

-یعنی یعنی چی؟ نمی فهمم...!

پرستار نگاهش را تکرار کرد و گفت:

-یعنی تو نمی دونستی شوهرت سال هاست که اعتیاد داشته و این بار متأسفانه آوردوز کرده و

نتونستن براش کاری بکنند موقعی که رسوندنش بیمارستان تقریبا دیگه تموم کرده بود...

چشمانش تار شد. دردی عمیق برجانش نشست. چرا وقتی فکر می کرد دارد رنگ خوشبختی را

به معنای واقعی می چشد دوباره سرو کله ی بدبختی به زندگی اش باز شد حالا باید چه می کرد

با بچه ای تازه به دنیا آمده و خودش که حالا یک زن بیوه بود...

چهره ی علی از مقابلش کنار نمی رفت لبخند زیبایش موهای جوگندمی بلندش...



آخر چه طور ممکن است آن مرد چهارشانه قدبلند که بوی عطر و ادکلنش از چهار فرسخی می آمد معتاد بوده باشد!

نه این امکان ندارد حتما اشتباه کرده...

سرش را به بالش می کوبید و تکرار کرد:

-امکان نداره امکان نداره دروغه دروغه.

و باز جیغ...

دیگر هیچ نفهمید...

\*\*\*

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، اصلا باورش نمی شد عمر خوشبختی اش یک سال و چندماه باشد نه بیشتر! پرده های سیاه، بچه های علی و فامیلی که تا حالا خبری از آنها نبود ولی حالا همه بودند، همه آمده بودند تا محکومش کنند به این که شوهرش را کشته و نتوانسته به خوبی مراقب او باشد، دلش نیامده بود بگوید علت مرگ علی چیست! بگذار فکر کنند سخته کرده! یک عمر با آبرو زندگی کرده چرا حالا باید یک شبه آبرویش را می برد آن هم به قیمت تبرئه کردن خودش!! تازه شاید اگر بفهمند باز هم او را طور دیگری مقصر بدانند! پس چه بهتر هم چنان شوهرش مردی نیک نام باقی بماند بگذار بگویند او بد قدم بوده.

او که عادت داشت به نیش و کنایه.

هیچ کس نه حال خودش را می پرسید نه حال یگانه فرزندش را... حتی مادرش... همه از علی می پرسیدند و به اصطلاح گریه می کردند، از همه بدتر فرزندانش بودند که حالا دیگر نتوانسته بود آن ها را زیارت کند آن هم به لطف مرگ علی.



علی... علی...

اشک‌هایش بعد از هفت روز هنوز خشک نشده بودند... حالا باید کجا می‌رفت؟ خانه‌ی پدری که از همین الان با مادرش پیچ پیچ می‌کردند و یک نان خور را می‌خواستند از سر باز کنند، یکی دیگر هم آویزانشان شده بود. بچه‌های علی از همان اول خط و نشان کشیدند که دیگر حق ندارد پا در آن خانه بگذارد.

و حقیقت را مثل آوار بر سرش کوبیدند، آن خانه به نام فرزندان علی بود هر کدام دو دانگ پس یاسین او چه؟ هیچ کس نبود کمکش کند تا یاد بگیرد چه طور بچه‌اش را شیر بدهد! کسی نبود تبریک بگوید یا کادو بدهد! همان مادری که شوق حاملگی‌اش را می‌کرد حالا می‌گفت:  
-کاش این بچه آویزونت نشده بود و می‌تونستی راحت شوهر کنی، تو مراسم چند نفر به کنایه  
یه چیزهایی می‌گفتن.

آتش گرفت و با دست زیر سینی غذایی که برایش آورده بود زد، برای اولین بار با نفرت زل زد به چشمان میشی رنگ و ریز مادرش.

-یک بار فقط یک بار دیگه به پسر من بگو آویزون خودت و...

با حالت تحقیر آمیزی ادامه داد

-چه طور تو هفته‌ای دوبار می‌ری به اون پسر قاتلت سر می‌زنی و قربون صدقش می‌ری اون وقت پسر من که هنوز یک ماهش هم نشده آویزونه آره؟! فکر کردی نمی‌دونم یا خرم که نفهمم پول اون وکیل کوفتی پسرت رو شوهر بدبخت من می‌داد، خیال کردی نمی‌دونم بابام من رو به چندر غاز فروخت؟؟؟



اصلا نفهمید کی داستان مادرش بالا رفت و کی یک طرف صورتش سوخت، هنوز در شوک سیلی اول بود که طرف دیگر صورتش هم سوخت.

- خفه شو دختره احمق چشم سفید، زیر منت تو نرفته بودم که حالا رفتم! گم شو از جلو چشمم تا نزدم نکشتمت، بدبخت من اگر می گم آویزون به خاطر اینه که هیچ کس نمیاد توله ی یکی دیگه رو بزرگ کنه؟ اون چند تایی هم گوشه کنایه زدن بدون بچه می خوان هی بچه، بچه می کنی چی داری بهش بدی؟ بدبخت! نون خودت هم در نمیاد خونه رو هم که مردک به اسم اون سه تا بچه ش کرده... بیا برو این بچه رو تحویل خواهر و برادرش بده و برو برای خودت زندگیت رو بکن.

\*\*\*

تیکا دستش را به گوشه ی لبش نزدیک کرد خود را در آیینه ی اتاق دید که گوشه لبش کبود شده، به حرف های مادرش که فکر می کرد مادرش دروغ نمی گفت، حرف درست و راست را به بدترین شکل ممکن بیان کرده بود اما او نمی توانست از پرسش، پسری که ثمره ی لحظه های دوست داشتنی بود... یا شاید هم ثمره ی عشقش، عشق را نمی شناخت... فقط می دانست که دوست داشت سالها در مزرعه سبز چشمان علی زندگی کند، دو گوی سبز رنگی که حالا در چشمان یاسین کوچولوش می درخشید، پوستش را اما از مادر به ارث برده بود و سبزه بود اما تپل... پرسش نمونه ی زیبای خدادادی بود چطور می توانست از چنین بچه ای بگذرد؟! خیره به گهواره ی پرسش به فکر فرو رفت اگر به خودش بود چیزی نمی خواست و با هر درد و رنجی بود زندگی می کرد اما حالا پای یاسین در میان بود.



حتی ثانیه‌ای غم و درد را برایش نمی‌خواست پس باید برایش می‌جنگید، او از قوانین ارث و میراث اطلاع چندانی نداشت باید دنبال یک وکیل می‌رفت! یک وکیل خوب... اما... وکیل هم پول می‌خواهد! از کجا باید جور می‌کرد؟!

دوباره در خود فرو رفت! ناگاه بشکنی زد و بعد از چند هفته لبخندی نا خواسته بر لبان اش نشست. یافتم... یه چرخ خیاطی کهنه در انبار خانه بود که همیشه خراب بود و خاک گرفته، برای شروع خوب بود و خیاطی را هم که تقریباً بلد بود، البته در حد محله‌های پایین... باید یک دینام وصل می‌کرد تا برقی شود و می‌توانست دهان مادرش را هم با کمی پول ببندد تا غرغر نکند اما هر کاری برای شروع کمی پول حداقلی را نیاز داشت. دست‌ها را زیر چانه برد و به ساعت روی دیوار خیره شد.

- از کجا باید پول وکیل رو جور کنم؟! -

با انگشت شصتت پشت گوشش را می‌خاراند که با صدای دیلینگ گوشواره‌اش از جا پرید.

- فهمیدم... فهمیدم.

با دیدن چشمان باز شده کودک اش از خواب، نا خودآگاه دست روی دهان خود گذاشت...

لبخند کودک دلبندهش همه ی غم‌ها را از یادش می‌برد، شروع به نوازش دستان اش کرد تا دوباره به خواب برود، بچه‌ی ساکتی بود بر خلاف حرف پرستاران که او را بچه‌ای پر سرو صدا می‌خواندند.

در حدود این یک ماهی که از تولد فرزندش می‌گذشت کمتر صدای گریه ی بلندش را شنیده بود. از این نظر هم بیشتر به خودش شباهت داشت، دوباره به راه حل خود فکر کرد.



-درسته... من این طلاها رو می‌خوام چیکار؟ به جز حلقه‌م بقیه رو می‌فروشم فکر کنم خرجش در بیاد.

لیست طلاهایش را در ذهن مرور کرد! دو تا النگو، گوشواره، یک انگشتر و گردنبند. دستش را روی گردنبند در گردنش گذاشت و چشم‌هایش خود به خود بسته شد و به آن شب زیبا که این گردنبند را هدیه گرفته بود رفت. شبی که علی مثل جوان‌های بیست‌ساله هیجان داشت... دوست نداشت آن را بفروشد، گردنبند تصویر دو قلب در هم تنیده و برجسته بود که اسم هر کدامشان به انگلیسی روی آن حک شده بود! وقتی علی آن را به گردنش می‌بست گفت: این نشونه‌ی عشق من به توئه هیچ وقت از خودت دورش نکن. دستی روی آن کشید و گفت: نه اینو نمی‌فروشم.

به کودکش نگاه کرد و گفت: این همیشه هدیه پدرت به تو برای عشقت من تا اون روز از این گردنبند مراقبت می‌کنم.

صدای زنگ در خانه او را به خود آورد، تا به خود بجنبد ناهید گریه‌کنان خود را در آغوشش انداخت.

- نامرد چرا نگفتی؟ چرا زنگ نزدی؟ من الان باید بفهمم؟!

خیره به چهره‌ی دوست‌مهربان‌اش لبخندی تلخ زد و گفت: چرا باید شادی تو رو خراب می‌کردم؟ تو تازه عروس بودی.

ناهید خود را از تیکا جدا کرد و روی زمین نشست و تیکا را هم کنار خود نشاند

- مگه ما با هم دوست نبودیم، همدرد و همدل نبودیم پس چرا این حرف رو می‌زنی؟! ماه عسل بخوره تو سر من!





تیکا دستان ناهید را در دست گرفت و گفت: عزیزم تو که عروسی نگرفتی همه ی دل خوشیتون به همین ماه عسل بود، حالا هم دیر نشده یه عالمه کار دارم که خیلی به راهنمایی تو و آقا مجید نیاز دارم.

ناهید دست آزادش را روی صورت تیکا گذاشت و گفت: چه قدر عوض شدی تیکا! با خودت

چی کار کردی؟! این، اون تیکایی نیست که من ازش خداحافظی کردم؟!!

- خلی دخترها خب معلومه باید عوض شده باشم زایمان کردم مثل اینکه.

و با لبخندی تلخ افزود

-بیوه هم شدم البته.

ناهید ناگهان از جا پرید و بریده بریده و با هیجان گفت: کو... کجاست؟

به اطرافش نگاه کرد و نگاهش روی گهواره یاسین، پسرک چشم سبز ماند، به طرفش رفت

بالای سرش ایستاد و خم شد...

- وای تیکا چقدر خوشگله!! چه قدر شبیه توئه سبزه و با نمک.

به سمت تیکا برگشت و ادامه داد

-چشماش چه رنگیه؟

قبل از این که جواب دهد ناهید دوباره به سمت گهواره نگاه اش را برگرداند.

ذوق زده گفت: وای تیکا چشماش سبزه، خدایا چه قدر خوشگله!!

بعد از کمی بازی با یاسین که از خواب بیدار شده بود و مانند همیشه آرام بود در آغوش

تیکا گذاشت اش تا به او شیر دهد و خودش نیز به تماشای آنها نشست.

- تیکا منظورت از کمک چی بود؟



این بار بغض اش را نتوانست کنترل کند و اشک هایش روان شد، با هق هق تمام دردهای این یک ماهه را برای ناهید تعریف کرد البته به جز اعتیاد علی!

دوست نداشت علی کوچک شود به حرمت تمام روزهای خوبشان با این که به شدت دلگیر بود... اما علی برای او همسر خوبی بود و بقیه هم باید همین فکر را می کردند.

- به آقا مجید بسپر دنبال یه وکیل برام بگرده البته اگه زحمتش نباشه من اصلا از این جور کارا اطلاعاتی ندارم نمی تونم یاسین رو هم با خودم جایی ببرم هنوز خیلی کوچیکه می ترسم تو خونه هم بذارمش با این حرفهای مادرم شناسنامه هم هنوز براش نگرفتم.

ناهید شانه اش را فشرد

- این حرفها چیه که می زنی دختر؟ حتما همین الان که برم با مجید صحبت می کنم، هر چه زودتر باید براش شناسنامه بگیری.

ناهید تا نزدیک غروب ماند و رفت اما قول داد که خیلی زود در مورد وکیل خبرش کند.

\*\*\*

یک بار دیگر کاغذ آدرس را نگاه کرد، درست آمده بود همین جاست تابلوی پشت در را خواند:  
-مهران علی یاری وکیل پایه یک دادگستری.

صلواتی فرستاد و داخل شد کاش کسی را همراه خود آورده بود، می ترسید نتواند درست حرف بزند، انگار می خواست سر جلسه ی امتحان برود! هنوز از کار خود می ترسید ولی باید چه می کرد خانه که به نام بچه های علی بود البته به گفته ی خودشان که شمشیر را از رو بسته بودند.  
کاش این قدر عقلش می رسید که موقع عقد بفهمد عقدش موقت است نه دائم! این هم یکی از چیزهایی بود که خانواده اش از او مخفی کرده بودند.



سرش را بالا برد تا با منشی صحبت کند که با دیدن منشی دهان اش از تعجب باز ماند، پشت میز منشی یک مرد حدوداً چهل ساله نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد از نحوه ی صحبت کردن با طرف مقابلش مشخص بود که اشتباه نمی کند، چه قدر دوره و زمانه عوض شده بود که مردی به این سن منشی گری می کرد... یعنی حقوقش کفاف زندگی زن و بچه اش را می کرد!

- ول کن به من چه؟ مگه من فضولم؟! -

به سمت میز منشی رفت و سلام کرد:

- سلام خسته نباشید.

- بفرمایید ممنون.

- من امروز نوبت داشتم.

مرد سرش را بالا گرفت قیافه اش بد نبود.

- به نام کی نوبت داشتین؟

- شهسوار.

نگاهی به دفترش انداخت و گفت: بله چند لحظه تشریف داشته باشین مراجع داخل هستند

بیان بیرون شما می تونید برید داخل.

- بله چشم.

روی میبل های راحتی نشست و به بررسی فضای اطرافش مشغول شد.

- مردم هم چه پول هایی دارن.



دستی به مبل‌هایی که روی آن نشسته بود کشید خیلی لطیف بود فضای دفتر آرامش خاصی را منتقل می‌کرد بیشتر شبیه به دفتر مشاوران بود دیوارها تماما آبی ملایم بود... با قاب‌های زیبایی از طبیعت و یک قاب که وان یکاد که به زیبایی هر چه تمام تر نوشته شده بود.

- خانم بفرمایید داخل.

اصلا متوجه نشد که مراجع بیرون آمده و نوبت اوست. از جایش بلند شد و پشت در اتاق تقه‌ای به در زد و وارد شد.

- سلام خسته نباشید.

مردی حدودا سی و چند ساله پشت میز نشسته بود ظاهر خوب و شیکی داشت، موهای مشکی چشمان قهوه‌ای روشن... بقیه اعضای صورتش هم متناسب بودند.

با لبخندی دلنشین پاسخ داد

- سلام خانم خوش آمدید بفرمایید.

تیکا با استرس نشست.

- خب بفرمایید خانم چه کمکی از من ساخته است؟

- خب من شهسوار هستم آقای حسینی شما رو به من معرفی کردند.

لحظه‌ای ابروهایش بالا رفت و مکشی کرد و گفت: آهان مجید گفته بود شما تشریف میارین ولی روزش رو نگفته بود، مجید از دوستان خود من هست خوشحال می‌شم کمکی بکنم.

تیکا از جریان ازدواج اش و موقت بودن آن شروع کرد و همه چیز را تعریف کرد.

- آقای علی یاری من چیزی برای خودم نمی‌خوام، فقط حق پسر رو می‌خوام بگیرم.



آقای علی یاری متفکر دستی به چانه‌اش کشید و گفت: گفتین مدرکی که نشون بده شما در عقد سالاری بودین دارین یا نه؟

- نمی‌دونم.

- ببین خانم شهسوار باید حتما یه مدرکی باشه حتی اگر موقت هم بوده باشه اگر از دفتر خونه‌ای برای خوندن خطبه اومده باشن حتما باید عقدتون تو دفترشون ثبت شده باشه. نگران و با استرس گفت: دقیق یادم نیست ولی فکر کنم از دفتر خونه بودن شاید پدرم بشناسه بتونم آدرس یا شماره‌ای پیدا کنم.

با لبخند رو به تیکا گفت: اگر پیدا کنید خیلی جلو می‌افتیم، می‌تونیم هم شناسنامه برای پسرتون بگیریم هم ثابت کنیم که همسرشون بودید، قدم بعدی اینه که بفهمید وصیت‌نامه‌ای از همسرتون هست یا نه؟ اگر خونه هنوز به اسمشون نباشه می‌شه کاری کرد چون فرد در حدود خاصی از اموالش می‌تونه قبل از مرگش وصیت کنه، حالا فعلا شما ببینید می‌تونید آدرس یا تلفنی از دفترخونه پیدا کنید.

از جایش بلند شد و گفت: ممنون آقای علی یاری.

\*\*\*

بعد از چند ماه دویدن و این در و آن در زدن بالاخره توانست حق یاسین شش ماهه اش را که حالا قیافه‌اش خیلی بیشتر شبیه به خود تیکا شده بود را بگیرد.

دو دانگ از خانه‌ای که با علی در آن زندگی می‌کرد، از حق خودش گذشته بود تا فرزندش پشتوانه‌ای داشته باشد! علی حساب پس‌اندازی هم داشت که طبق قانون تقسیم شد و حالا خوشحال بود که می‌تواند از شر غرغره‌های مادرش راحت شود.



تا حالا ده تایی پیرمرد پنجاه، شصت ساله را به ریشش بسته بود، خدا را شکر با این پول حداقل می توانست در جایی آبرومند خانه بگیرد، کمی هم از پول فروش طلاها باقی مانده بود که باید برای تعمیر چرخ خیاطی خرج اش می کرد.

با صدای مادر که صدایش می زد آرام یاسین به خواب رفته را از سینه اش جدا کرد و در گهواره اش گذاشت، آرام در اتاق را بست و بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

- چیه مامان؟ صدام زدی؟

- نیکا چی می گه تیکا؟! می خوای چه غلطی بکنی؟

تیکا می دانست چه خبر است ولی پرسید

- مگه نیکا چی گفته؟

- اینکه خانم می خواد مستقل بشه؟

چنگی به صورتش زد با پرخاش ادامه داد

-خدا من رو مرگ بده از دست تو یکی راحت بشم، همینم مونده که تو آبروی نداشتم رو ببری می فهمی یه دختر دیگه هم تو این خونه ست که فردا نه ولی چند سال دیگه باید بره خونه شوهر؟! می خوان بگن دختره رفته خونه مجردی گرفته معلوم نیست می خواد چه غلطی بکنه!

ساکت صبر کرد تا مادر خوب بتازاند و بعد گفت: بین مامان من تصمیم رو گرفتم این جا بمونم که چی بشه که هر روز برام دنبال سایه سر بگردی؟! مامان این پنبه رو از گوشت در بیار که من بچهام رو بندازم زیر دست ناپدری مگه مغز خر خوردم؟! بعد هم کی گفته خونه مجردی؟ من با پسر می خوام زندگی کنم اون جایی هم که خونه گرفتم محله ی خوبیه



همسایه‌ام هم یه پیرزنه که تنه‌است بچه‌ای هم نداره که بخواد حرف توش باشه بیا برو خودت و بابا ببین.

مادرش از در صلح درآمد و با لحن آرامی گفت: آخه دخترم من برای خودت می‌گم تو الان جوونی... فردا که سنت رفت بالا همینا هم نمیان دیگه.

عصبانی تر فریاد زد

می‌خوام صد سال سیاه نیان مگه حالا کی هستن! چهار تا پیرپاتال هستن دیگه مگه شازده میاد؟ من نمی‌خوام! کدوم پیرمردی حوصله بچه‌ی شش ماهه‌ی من رو داره و می‌تونه باه‌اش بسازه این حرف رو همین جا تموم کنین، من این جا بمون نیستم اگه بمونم بخت این بچه رو هم سیاه می‌کنید، اون‌ی که هی می‌گفتین همه ش چهل و هفت سالشه هیچی نمی‌شه این شد، خدا به فریاد این مردنی‌ها برسه.

طلعت خانم به حالت قهر رویش را برگرداند و گفت: من نمی‌دونم جواب بابات رو خودت بده دختره‌ی خیره سر.

تیکا در دل گفت: اگر بابا حرفی هم نداشته باشه تو حتما پرش می‌کنی.

می‌دانست پدرش به خاطر این که از شر خرجی دادن به او و فرزندش راحت شود به راحتی نه، ولی بالاخره راضی خواهد شد.

همان طور که حدس می‌زد توانست پدر را راضی کند اما چنان هم آسان نبود، بهروز اما خیلی غیرتی شده بود و خون خون اش را می‌خورد، دوست نداشت خواهرش خانه جدا کند و تک و تنها بخواد خانه بگیرد. می‌دانست مورد تمسخر قرار خواهد گرفت و طاقت ندارد که پشت سر خواهر نجیب اش حرف بزنند.



از پشت پنجره بهروز را دید که در حیاط با لگد به جان درخت انجیر بدون ثمر افتاده و حرصش را سر آن خالی می‌کند، ته دلش خوشحال بود از این حس مسئولیت کوچکترین برادرش اما این را هم خوب می‌دانست باید بیشتر به فکر پسر کوچکش باشد اگر این جا می‌ماند نمی‌توانست در برابر مادر مقاومت کند و بالاخره تصمیم خواسته اش می‌شد پس باید دور می‌شد تا حداقل کمی این فکر از سر مادرش بی‌افتد، هم این که تا کی می‌خواست و بال آن‌ها باشد؟!

بالاخره باید کاری برای خود دست و پا می‌کرد حالا مسئولیت بچه‌اش بر دوشش بود که باید او را آن طور که شایسته است بزرگ کند، از این فکر قند در دلش آب شد با شتاب به سمت در حال رفت آرام در را باز کرد و آرام پشت سر بهروز قدم برداشت و دست بر روی شانه‌اش گذاشت. بهروز به سمتش برگشت دست تیکا را از شانه‌اش کنار زد و به سمت مخالف او ایستاد.

- می‌دونم از دستم ناراحتی ولی من باید این کارو بکنم.

با عصبانیت فریاد زد

- کی گفته هان؟ مگه چی عوض شده؟ یاسین هم که جای کسی رو نگرفته.

تیکا ناراحت در حالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد جواب داد

- بهروز ناراحت نشو ولی من دلم نمی‌خواد بچه‌ام زیر منت کسی بزرگ بشه من خودم جوونم! بهروز خواست به میان حرف اش بیاید که تیکا دستانش را بلند کرد و گفت: نه صبر کن بذار حرفام تموم بشه بعد هر چی خواستی بگو، بهروز تو فکر می‌کنی بابا تا کی می‌تونه خرج من و بچه‌ام رو بده اونم با پول کارگری که یک روز هست ده روز نیست فکر می‌کنی بهزادی که تو زندانه خرج نداره؟! یا تو... حتما می‌خواهی بگی من هستم!





با نگاه به عمق چشمان بهروز فهمید که درست حدس زده.

-تو الان هفده سال بیشتر نداری چند سال دیگه زن می گیری فکر می کنی رفتار زن تو بهتر از زن بهزاد بیچاره ای هست که حالا زیر خاکه؟! هر چه قدر هم زنت خوب باشه باز هم نمی شه. دست هایش را دوباره بر روی شانه های برادر کوچک اما بلند قامتش گذاشت و ادامه داد -تو هر وقت که دوست داشتی بیا و سایه سرما باش، اما این جا دیگه نه. بهروز متفکر به زمین خیره شده بود و نشان می داد که به حرف های تیکا فکر می کند \_من رفتم داخل تو هم بیا برای ناهار.

\*\*\*

خانه ای که اجاره کرده بود از محله خودشان خیلی دور نبود اما نسبت به محله خودشان محیط خیلی بهتری داشت، آشپزخانه اش با پیرزن صاحب خانه مشترک بود! دو اتاق روبه روی هم بود که هالی مشترک بینشان قرار داشت و آشپزخانه هم در حیاط بود. فکر کرد یکی از اتاق ها را برای اتاق کارش استفاده کند. با صدای صاحب خانه به خود آمد - بیا بشین دخترم.

سینی چای در دستش را روی زمین گذاشت و خودش هم تکیه داد به پشتی طرح دار قدیمی و اما زیبا، تیکا چهره مهربان اما چروکیده پیرزن را دوست داشت. خانه اش با این که قدیمی بود اما نمی توانست از فرش های طرح قدیمی که پر از آهو و اسب و سوارانش، پشتی های با همان طرح ها، طاقچه هایی با گچ بری های زیبا و دل نواز، و پارچه های گل دوزی زیبایی که روی



طاقچه ها بود نگاه بردارد! پیرزن که حالا می دانست نام اش صفیه خانم است لبخندی زد و دستان تیکا را که حالا کنارش با فاصله نشسته بود گرفت و به خود نزدیک تر کرد.

- عزیزم پس برای چی پسرت رو نیاوردی؟ راستی چند سالشه؟

تیکا لبخندی به اشتیاق صفیه خانم زد و گفت: هنوز به سال نرسیده حاج خانم یه هفت ماهیش هست، با این که بهاره ولی ترسیدم اذیت بشه. لبخند صفیه خانم تکرار شد و گفت: اولاً که به من نگو حاج خانم من خونه خدا مشرف نشدم هنوز، تو این محل من رو بی بی صدا می زنی تو هم همین کارو بکن، بعد هم راست می گی عزیز من حواس برام نمونده که.

دستی به پاهایش کشید و ادامه داد

- پیری و هزار درد و بی درمون این هم یکیش... راستی مادر گفتی می خوام خیاطی راه بندازی برای جاش فکری هم کردی؟

- آره می خوام اگر بشه یکی از این دو تا اتاق رو بکنم برای اتاق کار و وسایلم، من که یه نفرم یاسین هم هنوز خیلی کوچیکه و احتیاجی به اتاق نداره حالا ایشالله بزرگتر شد یه فکر می کنم شما که مشکلی نداری بی بی؟

- نه مادر چه مشکلی؟ من به غیر از شوهر خدا بیامرزم کسی رو ندارم! این خونه هم که سوت و کوره تو که بیای با بچهات این خونه هم یه رنگ و رویی عوض می کنه چه عیب داره همسایه ها هم هر چند وقت یه بار این جا بیا و برن دل من هم شاد می شه.

دستش را روی دستان بی بی گذاشت و با خوشحالی گفت: ممنون خیلی لطف کردین همه ش می ترسیدم که قبول نکنین.



- چرا ناراحت بشم مادر منم مثل خودت یه زنم می‌خوای از راه حلال نون در بیاری، حالا من خداروشکر این خونه رو دارم هر چند وقت کرایه می‌دم یه مستمری ناچیزی هم از شوهر خدا بیمارزم مونده می‌تونم خداروشکر از پس خودم بر پیام حالا که حرف به این جا رسید می‌خوام یه سوال ازت بپرسم البته نذار به پای فضولی.

حرف بی بی را قطع کرد و گفت: این چه حرفیه بپرستین جواب می‌دم.

- شوهر خدا بیمارزت خونه‌ای، ملکی، هیچی براتون نداشت که تو، تو این سن نخوای کار کنی و کرایه بدی؟

ناراحت سرش را پایین انداخت به عادت همیشه با دستانش بازی کرد و گفت: خب راستش چرا... دو دنگ خونه هست که البته سهم پسر هم هست، یه مقدار پول بود که خرج وسایل کار و رهن خونه شد.

- خب عزیزم چرا همون جا تو سهم خودت نموندی البته فکر نکنی به خاطر خودم میگم ها چون کرایه‌ام می‌خوام ازت بگیرم به خاطر خودت میگم که به سختی نیوفتی! برایش سخت بود که بگوید ولی چه می‌کرد.

- راستش حاج خانم اون دو دونگ سهم پسر هم شوهرم قبل از من زن و بچه داشت و بقیه ی سهم به بچه‌های دیگه ش رسید، دوست نداشتم فکر کنن به خاطر پول و خونه زن باباشون شدم حالا هم رو خونه خوابیدم.

- خب عزیزم باید بالا سر سهم پسر ت می‌موندی این جور ی که نشد شاید برن بی خبر از تو بفروشن.

لبخند تلخی زد.



- قراره بفروشن سهم دو دونگ یاسین پسر رو هم بدن، بعد هم این پول مال پسر مه ارث پدریشه، من دست بهش نمی‌زنم تا بزرگ که شد سرمایه دستش بشه.

\*\*\*

یک ماهی از آمدنش به خانه بی‌بی می‌گذشت. کار خیاطی‌اش هنوز رونق نگرفته بود و زیاد مشتری نداشت. این چند تایی هم که می‌آمدند یا می‌خواستند پول را بعدا بدهند یا زیادی تخفیف می‌خواستند. پول‌هایش کم کم داشت تمام می‌شد. خرج‌های یاسین هم که سرسام‌آور بود شیرش برای یاسین خیلی کم بود و باید در کنارش شیر خشک هم می‌خورد. کم کم داشت به حرف‌های مادرش می‌رسید. اما وقتی به فکر حرف‌های مادرش افتاد. مصمم تر می‌شد.

"- خدایا من امیدم به تو هست من می‌خوام بچه‌ام رو بزرگ کنم خودت کمک کن.... نذار..."  
پای سجاده نشسته بود با خدایش حرف می‌زد که تلفن همراهش زنگ خورد شماره را که دید خوشحال شد حتما خانه را فروخته‌اند.

شماره آقای علی‌یاری بود. واقعا اگر نبود شاید این اطلاعات کم. هیچ کاری نمی‌توانست بکند حتی شناسنامه یاسین را که به کمک او گرفت. دکمه پاسخ را زد:

- سلام آقای علی‌یاری خوب هستید؟

- سلام خانم ممنون شما چطورید؟

در تمام این مدت لحنش ذره‌ای عوض نشده بود همچنان مودب و با احترام با او حرف می‌زد و تیکا این ادب و متانت مرد را دوست داشت.

- خانم شهسوار گوشی دست‌تون هست؟ دارید صدای من رو؟



تیکا به خود آمد و پاسخ داد:

- بله، بله ببخشید بفرمایید.

- داشتم عرض می‌کردم. می‌خواستم حضورا اگر اجازه بفرمایید خدمت برسم و در مورد موضوعی صحبت بکنم باهاتون.

- آقای علی یاری اتفاقی افتاده بگید لطفا من طاقتش دارم!

"خدایا یعنی چی شده باز؟"

اشکش داشت در می‌آمد.

- نه، نه خانم شهسوار اصلا موضوع ناراحت‌کننده‌ای اتفاق نیفتاده فقط من می‌خوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم. ربطی به کار نداره.

تیکا نفس راحتی کشید.

- باشه کجا باید پیام؟ دفترتون؟

- نه آدرس یه کافی شاپه براتون می‌فرستم لطفا اونجا تشریف بیارید.

- باشه... فقط کی باید پیام؟

- فردا عصر ساعت پنج.

بعد از خداحافظی قطع کرد.

"-یعنی چی کارم داشت! مربوط به کار که گفت نیست؟ اتفاقی هم که نیفتاده... پس چیه؟"

- تیکا خانم یک مرد جوان مجرد با یک خانم مجرد چه کار می‌تونه داشته باشه؟ خب، خب

خیلی کارا! خب من چه می‌دونم یعنی تو نمی‌دونی یا خودت رو زدی به اون راه."



سرش را محکم به این طرف و آن طرف تکان داد تا از شر این فکرها خلاص شود و از جایش بلند شد چادر نماز را تا کرد و پشت چرخ خیاطی اش نشست.

"خدا کنه این یکی دیگه پول نقد بده. این همه پول وسیله دادم چیزی برام نمونده... خدایا کمکم کن..."

\*\*\*

- بی بی جان تو رو خدا ببخشید هنوز نیومده زحمت شدم براتون. من سعی می کنم زود پیام. بی بی با لحن جدی رو به تیکا گفت:

- این حرفا چیه دختر؟! دیگه نشنومها من اصلا به خاطر همین گل پسر بهت خونه رو دادم حالا می گی چی؟ برو خیالت راحت حواسم بهش هست.

تیکا نگران دوباره برگشت و گفت:

- شیر خودم رو گذاشتم تو یخچال، شیر خشک هم هست اگه ...

بی بی نگذاشت تیکا ادامه دهد و به سمت بیرون هولش داد و گفت:

- برو دختر نمی خواد این چیزا رو به من یاد بدی اگه خودم بچه نداشتم ولی بچه های خواهرم رو خودم بزرگ کردم برو. این قدر حرف نزن دیرت شد.

تیکا در آیینی روشویی که در حیاط قرار داشت بار دیگر به خود خیره شد کمی خط چشم و

رژلب کم رنگ قهوه ای استفاده کرده بود ولی احساس می کرد که خیلی زیادی است. مانتوی

قهوه ای تیره به همراه شال و شلوار مشکی پوشیده بود به احترام علی هنوز تیره می پوشید. باز

که خود را نگاه کرد شرمنده با دستمال کاغذی که در جیبش خط چشم را تقریبا پاک کرد

لبش را هم همین طور. حالا راضی تر شد و راه افتاد.



\*\*\*

در حالی که نوشیدنی که حتی نامش را هم درست نمی‌دانست به هم می‌زد منتظر بود تا صحبت را شروع کند از فضای کافی شاپ خیلی خوشش می‌آمد. فضایی شاعرانه و البته مشخصاً عاشقانه اکثر میزها هم توسط زوج‌های دختر و پسر اشغال شده بود.

" نه مثل این که نمی‌خواهد حرف بزند باید خودم شروع کنم."

- خب بفرمایید آقای علی یاری من منتظرم... ببخشید اما من پسرم خونه تنه‌است.

علی یاری که در خود فرو رفته بود به خود آمد و شروع به صحبت کرد اما هول و دستپاچه گفت:

- بله... خب می‌دونید خانم شهسوار... من... من ... تا به حال تو این موقعیت قرار نگرفته بودم و

الان خیلی برام سخته صحبت کردن می‌دونید... خب... خب...

قیافه‌اش خیلی بامزه شده بود. حدس می‌زد چه می‌خواهد بگوید ولی هنوز باور نداشت. هنوز یک سال از فوت همسرش نگذشته بود.

"- خفه شو تیکا! مگه همه فقط برای خواستگاری کردن هول می‌کنن."

به علی یاری نگاه کرد.

- من می‌خواستم خب آقای مهاجر از من خواستن نظرتون رو در مورد خودشون بدونن. البته فکر بد نکنین. برای ازدواج منظور شونه.

یک لحظه حس کرد چشمانش سیاهی می‌رود خدا را شکر که نشسته بود. دستش لرزش خفیفی داشت.



"خاک بر سرت دختری خنگ فکر کردی یه آدمی با این شخصیت و موقعیت میاد تو رو بگیره؟ به فرض این هم که بخواد بگیره مگه بی صاحبه؟ مگه پدر و مادرش می‌ذارن؟"

بدون هیچ حرکتی به علی یاری خیره بود و با خود حرف که نه دعوا می‌کرد و البته شرمنده به خاطر فکرهای احمقانه و کشیفش.

یک سال هم از مرگ علی نمی‌گذشت چه‌طور می‌توانست به این چیزها فکر کند؟

- خانم شهسوار کجایی؟ حال تون خوبه؟ وای خدا بگم چه کارت کنه مسعود چه کارهایی رو به آدم واگذار می‌کنه آخه من رو چه به خواستگاری!

همین‌طور که با خود غرغر می‌کرد بار دیگر تیکا را صدا زد و با چنگال کیکش لیوان کافه گلاسه تیکا زد.

- حال تون خوبه؟

خوب بود؟ نه افتضاح بود. سرش را بلند کرد.

علی یاری سرش را پایین انداخت و گفت:

- من شرمنده‌ام خانم شهسوار همه‌ش تقصیر مسعوده من گفتم این راهش نیست باید خودش باشه...

گیج پرسید:

- ببخشید مسعود کیه؟

- خب مسعود، منظورم آقای مهاجره دیگه.

گیج تر پرسید:

- مهاجر کیه؟





متعجب جواب داد:

- شوخی نکنید خانم شهسوار یعنی شما فامیل منشی من رو نمی‌دونید؟  
منشی او؟ فامیلش مهاجر بود؟ پس چرا تا حالا متوجه نشده بود؟ صبر نکرد علی یاری ادامه دهد. کیفش را برداشت و به سمت در کافی شاپ راه افتاد قبل از رفتن گفت:

- ببخشید جناب من باید برم.

- چی شد خانم کجا می‌رید؟ حال تون خوبه؟

تیکا به سمتش برگشت:

- نه آقای علی یاری من باید برم حالم خوب نیست.

- صبر کنید من می‌رسونم تون.

- ممنون من خودم می‌رم می‌خوام کمی قدم بزنم. به منشی تون هم بگید جواب من منفی هست.

- چرا خانم شما که هنوز هیچ درموردش نفهمیدید، چرا...؟

تیکا دستش را بالا برد و گفت:

- لطفا ادامه ندید همون که گفتم...

\*\*\*

بعد از یک پیاده روی طولانی در حالی که پاهایش دیگر جانی نداشت به خانه رسید هنوز هم باورش برایش سخت و غیرقابل باور بود که آن سخت و اخمو که در تمام این مدت که به دنبال پرونده‌اش به دفتر وکالت رفت و آمد می‌کرد خواستگارش باشد.



وارد خانه که شد باصدای گریه یاسین همه چیز را از یاد برد و خودش را لعنت فرستاد که چرا زودتر نیامده چنان با عجله وارد خانه شد که نزدیک بود با سر به زمین بخورد وارد اتاق شد و بدون توجه به بی‌بی، فرزند دل‌بندش را در آغوش کشید

- الهی قربونت برم مامان جان. غلط کردم گریه نکن. عزیزم. الان شیرت می‌دم. دردت به جونم.

\*\*\*

یک هفته از آن روز می‌گذشت و خدا را شکر دیگر خبری از علی‌یاری نبود. زندگی ادامه داشت و کم کم داشت روی سخت‌ش را به تیکا نشان می‌داد و تقریباً دیگر اصلاً مشتری نداشت چه خیال خامی بود که فکر می‌کرد همان ماه اول کارش می‌گیرد.

باید برای خریدن نخ بیرون می‌رفت ترجیح داد یاسین را با خود ببرد خرازی سر خیابان اصلی بود و فاصله زیادی نداشت. نخ را خرید و به سمت خانه راه افتاد که صدای بوقی از پشت سرش شنید توجهی نکرد و دوباره به راه خود ادامه داد. صدای بوق نزدیک‌تر شد.

- خانم شهسوار؟

با شنیدن فامیلی خود به سمت صدا برگشت و با دیدن منشی دفتر وکالت آه از نهادش برآمد.

چه قدر احمقانه بود که فکر می‌کرد این قضیه تمام شده است.

- خانم شهسوار خواهش می‌کنم من باید با شما صحبت کنم.

- چه صحبتی آقای محترم مگه جواب‌تون را ندادن من جوابیم منفی آقای محترم.

- باشه جواب شما منفی فقط حداقل بذارید من حرفم رو بزنم جواب هر باشه من قبول می‌کنم.

تیکا دچار تردید شد. ولی با دیدن یاسین که در آغوشش بود، سرش را بلند کرد تا بگوید نه که قبل از این که صحبتی بکند صدای آقای منشی افکارش را قطع کرد.



- بچه رو هم همرا تون بیارید من مشکلی ندارم.

در جلو ماشین را باز کرد.

-فرمایید.

تیکا شرمگین سرش را پایین انداخت و سوار شد.

- خب کجا بریم؟

- همین جا هر صحبتی دارید انجام بدین من زودتر باید برم خونه کار دارم.

آقای مهاجر رویش را به سمت تیکا برگرداند. لبخند بر لبش جاری شد. این اولین بار بود که

تیکا لبخندش را می دید همیشه اخم هایش را نوش جان کرده بود.

- یه رستوران کوچک سنتی همین نزدیکی خودتون دیدم می ریم اون جا که شما هم دیرت

نشه.

روی تخت های رستوران سنتی که با تمام وسایل سنتی تزیین شده بود و حتی لباس فرم

کارکنانش هم سنتی بود نشست. صدای آبی که از حوض کوچک کنارشان می آمد؛ کمی از

استرس وجودش کاست و آرامش را به جانش بخشید.

- چی می خورید که بگم بیارن؟

تیکا با خود فکر کرد که چه می خورد؟

- من نمی دونم هر چی خودتون سفارش دادین من هم همون رو می خورم.

باز لبخندی زد که این زیباتر از دفعه قبل بود.

\*\*\*



بعد از خوردن غذا که البته به خاطر غذا دادن به یاسین کمی بیش‌تر طول کشید، تیکا با سر پایین افتاده گفت:

- لطف کنید حرف‌تون رو بزنید من واقعا دیرم شده.

دروغ می‌گفت می‌خواست از این فضا زودتر خلاص شود.

- باشه هر چی شما بگین. این‌هایی که دارم می‌گم شاید حتی خیلی هاش رو مادرم هم ندونه. من این‌ها فقط یک بار اون هم برای شمایی که برام مهم هستین می‌گم من خیلی نه فضای زندگی و نه جو کاریم بهم اجازه نداده که بتونم کلمات زیبا رسمی در این جور مواقع به کار ببرم پس ببخشید اگر نمی‌تونم احساساتم رو خوب بیان کنم همین قدر بدونید که دارم سعی می‌کنم که چه الان و چه در آینده اگر جواب‌تون تغییری کرد به احساساتم بیش‌تر اجازه بروز بدم و خواهش می‌کنم تا آخر حرفام رو گوش بدین و بعد جوابم هم بمونه برای بعد از فکر کردن‌تون.

- من مسعود مهاجر هستم. سی و هفت ساله و ساکن شهر ری...

با شنیدن این که سی و هفت ساله است تعجب کردم. قیافه‌اش کمی مسن‌تر نشان می‌داد گویا از چهره‌ی تیکا تعجب را خواند.

که پوزخندی بر لبانش نشست و گفت:

- می‌دونم به قیافه‌ام می‌خوره سنم بیش‌تر باشه، شاید کودکی و جوانی که داشتم در این مسأله بی‌تأثیر نباشد. من هشت ساله که بودم پدر و مادرم از هم جدا شدند. دقیقا یادم نیست مشکل‌شان بر سر چی بود ولی می‌دونم که مادرم مرتب کتک می‌خورد و می‌گفت، نه من این کارو نمی‌کنم تا اینکه بالاخره طلاق گرفتند و من هم که سنم بالا بود و پسر هم بودم حق



حضانت را به پدر دادند. بعد از طلاق مادرم، پدرم شبانه خانه را عوض کرد. فکر کنم علتش این بود که مادرم نتواند سراغی از من بگیرد چون مادرم زیاد به دیدنم می‌آمد. خیلی دوست داشتم با مادرم زندگی کنم ولی پدرم این اجازه را نداد یک ماهی بعد از اثاث کشی مان بود که پدر دوباره ازدواج کرد و به من گفت، مادر جدیدی برات آوردم. من اما نمی‌تونستم قبول کنم. سعی کردم تا اونجا که می‌تونم با مرضیه زن پدرم بدرفتاری کنم. اولش سعی می‌کرد با صحبت مرا راضی کند ولی وقتی دید فایده‌ای نداره از راه‌های دیگه ای متوسل شد مثل خراب کردن من پیش پدرم و کتک خوردن از دست پدرم. کمی که گذشت از بین صحبتاشون با همدیگه که البته یواشکی گوش می‌کردم فهمیدم دلیل نه‌هایی که مادرم به پدرم می‌گفت چه بود پدرم از مادرم می‌خواست که برایش جنس‌جا به‌جا کند. از دست مادرم عصبانی بودم و با خودم می‌گفتم، این که کاری ندارد من هم می‌تونستم البته اگر سنگین نباشد.

دو سالی از ازدواج پدرم می‌گذشت که روزی مرضیه صدام زد و گفت بیا. رفتم کنارش و بهم گفت، ببین مسعود من یه مشکلی دارم و تو می‌تونی بهم کمک کنی البته در اصل مشکل پدرت هست پدرت امروز نمی‌تونه بره بیرون و حالش خوب نیست می‌خوام یه بسته رو بذاری تو کیف مدرسه ات و براش ببری بدی دست همکارش. خوشحال از اینکه می‌تونستم برای پدری که بعضی اوقات بد کتک می‌زد کاری بکنم سریع گفتم، باشه.

این ماجرا چند بار دیگه هم تکرار شد تا این که یه روز ریختن و پدرم رو به جرم حمل و نگهداری مواد مخدر گرفتن و من اون موقع تازه فهمیدم شغل پدرم چی بوده خیلی ناراحت و عصبی بودم و حالا بیشتر دوست داشتم پیش مادری برم که ازش خبری نداشتم اما تازه اول بدبختی‌ها بود پدرم که رفت مرضیه علنا بدرفتاری می‌کرد و من تازه فهمیده بودم معتاد هم



هست مجبور بودم جنس و منقلش رو آماده کنم نمی‌دونم از روی عمد این کارو کرد یا نه ولی از بس تو این دود و دم زندگی کردم کم کم اول به بوی دود اعتیاد پیدا کردم و بعد هم که شدم هم پیاله خودش من اون موقع سیزده، چهارده سالم بیش‌تر نبود. درس رو هم که ول کردم. مواد با آدم کاری می‌کنه که دیگه هیچ کس رو نشناسه. مادرم رو هم دیگه از یاد بردم. پنج سالی به این منوال ادامه دادم پدرم رو همون سال اعدام کردند شاید یکی از دلایل اصلی اعتیادم همین بود. تا این که تو بیست و سه سالگی‌ش به جرم حمل مواد گرفتیم و افتادم زندان. اونجا پیدا کردن مواد کمی سخت بود ولی پیدا می‌شد و برای منی که ده سال بود اسیر بودم آزادی دیگه معنایی نداشت تو زندان با یکی آشنا شدم به نام محمد. اولش خیلی بدقلقی کردم ولی اون می‌گفت تو ضمیرت پاکه. یک سال بیش‌تر برام نبریده بودن آزادیم با آزادی محمد تو یه روز بود ولی من هنوز نمی‌دونستم چرا به زندان افتاده بود بعدها فهمیدم به خاطر تصادف اومده بود اونجا که البته حبس اون به چند بیش‌تر نکشید. و هم اون بود که کمکم کرد مادرم رو پیدا کنم و هم بعد از مدتی شد همسر مادرم. اما من نزدیک سه یا چهار سال طول کشید تا بتونم ترک کنم از اون سختی‌هایی که مادرم برای ترک دادن من کشید نمی‌گم که واقعا سخت بود. بعد از ترکم درسم رو ادامه دادم دیپلم گرفتم. کنکور دادم و رشته وکالت رو انتخاب کردم و الان هم دانشجوی فوق هستم. و دارم برای امتحان آزمون وکالت آماده می‌شم. البته منبع درآمد من در اصل یه مغازه‌ی اجاره‌ای هست که با همسر مادرم اداره‌ش می‌کنیم مغازه‌ی ما لوازم التحریر هست. منشی‌گری هم برای کمک خرجم و البته بیش‌تر برای کسب تجربه کاری و البته این پراید هم هست پس‌انداز چند سالم شده این حالا شما هر چیزی که بگین و هر جوابی که بدین من قبول می‌کنم ولی فقط این رو بدونین تو این سی و هفت سال



زندگی این اولین بار هست که از کسی خواستگاری کردم یا اصلا به کسی به جز مادرم علاقه مند شدم.

تیکا شوک زده از داستانی که شنیده بود که البته بیشتر به داستان شبیه بود تا واقعیت. با لکنت زبان پرسید:

- ش... شما چند ساله که که پاکی؟

آقای مهاجر دستی به صورتش کشید مکثی کرد و جواب داد:

- یه هفت سالی می شه.

باید حرفش را همین الان می زد.

- بعد آقای مهاجر شما گفتین الان با مادرتون زندگی می کنید درسته؟

- بله درسته.

- مادرتون اطلاع داره که شما بعد از سی و هفت سال زندگی الان به یک بیوه که یک بچه

هشت ماهه هم داره علاقه مند شدید؟

باز لبخندی زد و گفت:

- بله مادر من همه جریان شما رو می دونه حتی شما رو از فاصله دور دیده و خیلی مشتاق

هست که هر چه زودتر برای خواستگاری خدمت برسه و شما رو از نزدیک ببینه.

"عجب مادری. حتما مجبورش کرده!"

- حتما به اجبار قبول کردن درسته؟

چهره اش سخت شد و گفت:

- نه اصلا من که گفتم با اشتیاق منتظر هست شما رو ببینه.



هنوز مشکل اصلی مانده بود و آن هم این که تیکا دوباره نمی‌خواست یک بار دیگر اسیر دامی شود که یک بار ندانسته در آن افتاده بود و این که دوست نداشت یاسین‌اش زیر دست ناپدری بیفتد.

فکرهایی را بلند تکرار کرد:

- آقای مهاجر. این حرفی رو که می‌خوام بزنم هیچ‌کس نمی‌دونه و من دارم برای اولین بار عنوان می‌کنم و دوست ندارم به شما توهین کنم و هیچ‌کس از این موضوع خبر نداره حتی خانواده‌ام و حتی وکیلیم. شوهر من بر اثر سکته قلبی فوت نکرد. بلکه بر اثر اوردوز مواد مخدر فوت کرد و من نمی‌دونستم تا وقتی که فوت کرد و ببخشید من قبل از اینکه تیکا شهسوار باشم یه مادرم و نمی‌تونم ریسک کنم. متأسفم.

با لحنی بسیار جدی‌تر جواب داد:

- خانم شهسوار این حق شماست ولی من این قول رو به شما می‌دم هر آزمایشی که بخواین بدم برای پسر تون هم مطمئن باشین. یاسین هم، اگر شما قبول کنین از الان تا آخر عمر و تا همیشه پسر من بمونه. از تون خواهش می‌کنم حتی اگر لحظه‌ای تردید توی این جواب تون هست کمی فکر کنید من تا هر وقت که بخواین صبر کنم. اصلا با حضور و اطلاع خانواده‌ها مدتی رفت و آمد می‌کنیم. تا شما به جواب قطعی برسید.

نمی‌دانست چه طور تردید را از چشمانش خوانده.

- ولی آقای مهاجر من هنوز یک سال هم نیست که از مرگ همسرم گذشته و هنوز نتونستم فراموش کنم همسر رو و این‌که خنده‌دار نیست که مردی موفق که در حال گرفتن مدرک





فوق هست دفتر وکالتش رو هم به زودی راه می‌افته. با یه زن بیوه تقریبا بی سواد و یک بچه ازدواج کنه. سطح فرهنگ فکری ما هم خیلی از هم دوره.

این بار واقعا عصبانیت از چهره‌اش می‌بارید.

- به خودتون توهین نکنید خانم مگه من کی بودم؟ من هم تا چند سال پیش همین بودم شما هم اگر خودت بخوای می‌تونی درست رو ادامه بدی. بیوه بودن تون هم اصلا برای من مهم نیست. به هر حال من بعد از یه هفته برای گرفتن جواب تماس می‌گیرم خدمت‌تون. اگر لطف کنید شماره تماس تون رو بدین تماس بگیرم.

\*\*\*

از آن یک هفته، یک سال می‌گذرد. وقتی بعد از یک هفته با تردید از پشت گوشی به مسعود جواب داد که:

- آقای مهاجر ناراحت نشین من تردید دارم شاید بیش‌ترینش به خاطر گذشته‌تون و پسر من باشه. نگذاشت ادامه دهد:

- می‌دونم، می‌دونم من فقط یه فرصت می‌خوام. هر چه قدر که بخواید منتظر می‌مونم. شما فقط این فرصت روبه من بدین.

دیگر جوابی نداشت که بدهد. بعد از سکوت چند دقیقه‌ای، صدای مسعود هر دو گوشش را که با اشتیاق گفت:

- نوکرتم به مولا گوشش را نوازش کرد. قول می‌دم پشیمون نشی.

و پشیمان نشد. در این یک سال تیکا با این که تقریبا خیلی کم جمله‌های زیبا و عاشقانه از مسعود شنیده بود اما آن قدر رفتارش خوب بود و آن مهر و محبتش را با رفتارشان نشان داد که



دل تیکا را نرم کرد. مسعود آن قدر یاسین را دوست داشت که شاید کم تر کسی فکر می کرد که فرزند خودش باشد. دعوای زیادی با هم داشتند. ولی اینها نیز به نظرش حالا زیبا می آمد. حالا او تقریباً با اطمینان می خواست جواب مثبت قطعی در سر سفره عقد به مسعود بدهد. شاید اندک تردیدش در دل هر کس که حتی می خواست برای اولین بار ازدواج کند هم بود. جلسات مشاوره زیادی هم رفته بودند و همین کمک بیش تری می کرد.

\*\*\*

به زن زیبای داخل آینه خیره شد. در آستانه سی و سه سالگی یک بار دیگر عروس می شد چهره اش زیباتر شده بود. کت و شلوار اسپیدی پوشید به همراه مانتو و شال هم رنگاش. در آرایشگاه بیرون آمد. مسعود با دیدن او از پراید نو نوار شده اش پیاده شد. تعظیمی کرد و با استرس سلام کرد. جواب شنید:

- سلام بانو سرتون رو بالا کنید من ببینم رخ ماه تون رو.

با این که بار اولش نبود ولی باز هم خجالت می کشید. دستان سردش را به دستان گرم مسعود سپرد. مسعود دستان سرد تیکا را فشرد و گفت:

- بریم خانم زیبا. من دیگه طاقت ندارمها.

لیبختی زد و سوار شد. در حال حرکت به سمت محضر بودند که تیکا چیزی به یاد آورد:

- مسعود؟

- جانم؟ تو هنوز به من نگفتی چطور به من علاقه مند شدی تو این یک سال هم هر بار پرسیدم از زیرش در رفتی.

لیبختی زد و دستش را روی دستان تیکا گذاشت:



- فقط این رو بدون که از همون لحظه اول که دیدمت بقیه‌اش رو بذار برای بعد از عقد.
- و لبخند شیطنت آمیزی زد که از او بعید بود. با ضرب به پشت دست مسعود زد و گفت:
- خیلی بی تربیتی مسعود.
- و رویش را برگرداند.

پایان

نویسنده: <https://goo.gl/2qPTFS>

ناظر: <https://goo.gl/1GxqQW>

ویراستاران: <https://goo.gl/fkBS3S>

طراح جلد: <https://goo.gl/96SYRg>